شماره ۹۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

بازدید شد
۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: مجموعه از صغیر دیوان نورعلیشاه
مؤلف
جلد (۹۰) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۹۷
۴۴۹۵

شماره ۹۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

بازدید شد
۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: مجموعه از صغیر دیوان نورعلیشاه
مؤلف
جلد (۹۰) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۹۷
۴۴۹۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی | خطی اهدائی
۹۰

نمره ۹۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلم‌برداری ۱۳ بهمن ۱۳۰۲

بازبینی شد
۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: مجموعه از عده رسائل و غیره
مؤلف:
جلد (۹۰) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمدصادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۹۷
۴۴۹۵

خطی اهدائی	کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۰	

بسم الله خیر الاسماء

فهرست

کتاب ... ۳۲۲ ... [illegible]
دیوان ... [illegible]
رساله صدر الحکماء [illegible]
رساله صدر الحکماء [illegible]
رساله صدر الحکماء [illegible]
رساله جواب [illegible]
[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها پیوسته از این سلسله زنجیر بپا نها
روز ازل از بهر نثار قدم تو مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
اندم که نبود از غم و شادی خبری بود جام غم تو ساغر سرور جانها
از راست روان تیر غمت خواست نشانی غم گشت از این بارگران پشت کمانها
با آنکه تو رانیست عیان تیر و کمانی پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

چندانکه گشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور علی منظر جنت لعب نها

نه تنها خال هندویش نماید کفر دین ما را بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکین از جیب فرعونی برارد از جهان گر سر کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابی چرا بر صدر بی تابی نماید مسکین ما را
نگین داری ندارم از چه بر روی زمین جا نی بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان در کنج می خانه بسوی خلد ما زاهد که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را
تو می سوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاهی جهد برق جهانسوزی از آه آتشین ما را
اگر نور علی در دل نیکو دانجمن نزل که گردی نقش شک زایل بتابد یقین ما را

بحری انتهاست

کتابخانه مجلس شورای ملی

بحر بی انتهاست سید ما گوهر بی بهاست سید ما
زده با رب طاق کبریا مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را در دو درد دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل نور ارض و سماست سید ما
عاشقان بلاکش خود را کشته خونبهاست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست ساقی اصفیاست سید ما
باده پیما بمصطب توحید از شراب لقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین
نقطه تحت باست سید ما

نقش بند طلسم اسما ما نقد گنجینه مهیا ما
باده نوشان بزم وحدت را از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب همدم جام و یار مینا ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد گاه محمل نشین چه لیلی ما
که بگردون چه ماه تابنده که چه ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر الست و ندرون همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالی قدر
چشم دل کرده ام بینا ما

بینم چه خرامان بره آن سرو روان را ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید هر گاه که زه میکند ابروی کمان را
گل را شود از شرم شکر خنده فراموش بیند بتبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد زین سان بچه تنگ چرا بسته میان را
ره بست خزان از گلستان جهان آن اری بسوی خلد رخ بست خزان را
تا چند بوی گل رخسار تو چون گل از خار غمت چاک زنم جامه جان را

وقت است که چون نور علی بر ره اغیار
در معرکه نظم کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری چون شاه از در ما را محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را

حاجت

حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام نافه چین شعران زلف معطر ما را
دوش وقت سحر آمد سوی میخانه عشق ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
ده چه ساغر که از آن قطره خون ریخت بکام بحر معنی نظر گشت مصور ما را
نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود شافع روز جزا آل پیمبر ما را
تا بود نور علی جلوه گر آید بجهات کی شود آینه سینه مکدر ما را

تا گل وصلت بدامان دست رس باشد مرا دست رس بر دامن گلهای هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان تنگ تر از حلقه دام قفس باشد مرا
از نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند شاهبازی زان شهان حسن بس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان یک نفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه بست عشق اسیر و مس در باریست غمزه ات میر و نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیک خصم اگر شهباز باشد چون مگس باشد مرا

در انا نور علی عالم خواند اله
روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا
گرچه هر روز م زند در صید گاهم خون تیر صید بی تابم دلا صیاد می باید مرا
تا بکی در سینه ام دل در قفس زاری کند حالی این مرغ قفس آزاد می باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان　　آشیان در طرف شمشاد می باید مرا
کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب　　اجتناب از صحبت زهاد می باید مرا
خرقهٔ ارشادم اندر بر چو افکند شیخ　　گر نه در بر خرقهٔ ارشاد می باید مرا
همچو نور عین و لام و با در ملک بقا　　بر سر فقر عدل و داد می باید مرا
در دل و جان خلوتی با یار می باید مرا　　جان و دل از خیل خالی از اغیار می باید مرا
یک نفس بی وصل او بیم زندگی باشد حرام　　تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا
غیر را نبود درین ره خانه اندر شدن　　خانهٔ خلوت دلدار می باید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش　　کار عشق بت و زنار می باید مرا
رند دردآشام عشقم گر روم در صومعه　　جای اندر خانهٔ خمار می باید مرا
جرعه نوشیدم از عشقت سراپا خوش شدم　　حالیا سر بر رسیان در دار می باید مرا
زآن زمان گردید طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع الانوار می باید مرا

صبح است ساقی خیز و آن ساغر شنید را　　کز زنگ غم چون آینه سازد مصفا سینه را
برقع بخواهد تا بچند از زلف شب رنگ نگار　　در زنگ می بستند این نو آیینه را
در کنج سینه تا بکی گنجینه پنهان میکنی　　بشکن طلسم و باز کن یاری در گنجینه را

تا سازدم

تا سازدم یکباره تن آزاده زین دیر کهن　　خیز و بجام می در فکن آن بادهٔ دیرینه را
افتادم از افسردگی آنشوخ آتش طبع کو　　تا خیزم و سوزم بر این خرقهٔ پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان بر جان و جان جانی بزن　　تا چند وزری از ریا بر بارهٔ تن چنبه را
تا بید نوری از علا شد جلوه جان جلی　　روزی که گردد منجلی از جیب غیب آئینه را

بیرون نکنی تا زسر این کبر و منی را　　دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه ندید چهرهٔ زیبای خودان یار　　بزدای ز آئینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی ندرید　　بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
ز دشانه مگر باد بدان زلف معطر　　کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان　　خاطر ندهم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دیده چه بابست سر کوی تو ام گفت　　در کعبه که دیدست مقید وثنی را
خوش آنکه چه نور علی آتش دیده بود جا　　مستانه بسر آرد وفای سرفرازا

سالها در خود سفر کردیم ما　　در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار　　خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی　　بس بیک آنجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه　　عالمی زیر و زبر کردیم ما

خشک و تر دیدیم بسی　　سیرها در بحر و بر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی　　کشور جان را مقر کردیم ما

تا مکان جا و سر کردیم ما　　باد سر و قف سفر کردیم ما
در طریق عشق تنها دیم پا　　عاشقانه ترک سر کردیم ما
خان و مان عقل بر غارت زدیم　　ساز و برگ عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم روی　　خوش از آن وادی گذر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی　　کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی　　دست با او در کمر کردیم ما
گاه دل از لعل هر شیرین وشی　　خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب　　خانها زیر و زبر کردیم ما
غوطها کردیم در دریای عشق　　عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت　　هر زمان نوعی بسر کردیم ما
عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما
باز ساز عشق سر کردیم ما　　ترک عقل خیره سر کردیم ما

معتکف گشتیم

معتکف گشتیم کنج میکده　　باده نوشانرا خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم　　کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم　　کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم　　سینه ها را پر شرر کردیم ما
شورها در هر دلی انگیختیم　　نالها با اثر کردیم ما
گنج جان در کنج ویران یافتیم　　ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان　　ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
باد سر در عشق جانان باختیم　　خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم　　قصهٔ خود مختصر کردیم ما
همنشین گشتیم با نور علی　　خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا　　هر چه جز مستی و ذوق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده ز مستی و خراب　　آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز و شب که دلم خال و خطش دید بگفت　　زیر هر حلقه دو صد دانه و دام است اینجا
زاهد از هیچ خلیلت زند آتش نو مترس　　نار نمرود همه برد و سلام است اینجا
ای خوش آن عاشق کم نام ز ننگ آزاده　　گرچه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

ای چراغ ماه تابان پرتوی از کوی شما | شعله خورشید رخ صبح از روی شما
گر شما را نیست یاری سوی اهل دل جان | در رهست از دل و جان روز و شب سوی شما
آتشی کان شعله ور گردید در طور کلیم | آتشی بود از شرار گرمی خوی شما
سحر را آغاز کرده خرقه را آتش بسوخت | هر که دید آن خال در زلف تار هندوی شما
نافه اهل ختن زان گشته آغشته در خون | نافه نایافت او از چین گیسوی شما
گر خراج ایران خراج عالم ار بدهیش | کی در این سودا فروشم تاری از موی شما
خبر بابرهی شتابم نیست روز از روی دوست | جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

بیا ساقی بیاران جام می را | زلالی بخش درد آشام می را
زمان گل بگلشن تا که باقیست | منه از کف زمانی جام می را
رخم خر قلقل مینا که آورد | به بزم می کشان پیغام می را
بغیر از خاصگان مصطب عشق | کسی نادید لطف عام می را
بتی دارم که بیش لعل میگونش | نشاید برد هرگز نام می را
بریزد چون بکامش ساغر می | زکامش تازه سازد کام می را
بجز نور علی ساقی مستان | که داغ آغاز دید انجام می را
گر دست رسی نبود بر دامن گلشنها | از خون فره مارا گلشن شده دامنها

بچون نور علی

چون نور علی یار اگردید بدل روشن | با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها

نفسی بی جمال دلبر ما | خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش | دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان می اگر خواهی | جرعه نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه ثوابت سیار | همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم | عقل چون چاکراست بر در ما
آنچه از چشم خلق پنهان است | هست روشن برای انور ما
تافت نور خوش از علی بر دل | دل شد آئینه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما | در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم | جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چه بود که نیر اعظم | میکند کسب نور از اختر ما
عزت و ذلت جهان هیچ است | روشن است این بنجم برابر ما
آنکه سلطان عالمش خوانی | چون گدایان نشسته بر در ما
عرصه هر دو کون دانی چیست | کمترین خطه ز کشور ما
همچو نور علی کسی در دهر | هست بیهم فقر بر سر ما

حرم ۲۴ ... ۱۳۹۱

پیر ارشاد در عشقم و پیوسته مرا | کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم | تا شد از نور تو هستی اثبات مرا
تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا | کی بان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تا سر همه آغوش شدم پیوسته مرا | دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی | ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا
ده چه ساغر که چه نوشیدمش از نشه آن | عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
و ندر آن حالت مستی که نبودم با هوش | آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه بود که سکان ملک می گفتند | ازپی تهنیت ساله همه نوش مرا
گر چه نور علی ام ساقی دو مستانیم | رفت از لفظ انا الحق بکسی هوش مرا

تا مهر چهره یار برآمد ز بام ما | افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی دیوان عشق رب | بنوشته بر صحیفه هستی دوام ما
ساقی بیار باده بریز در نقد دل | زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد | هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا از کمند در جهاند سمند عمر | در دست باد داده چه ز نقش زمام ما
از موی مشکبار تو برخاست نفحه | خوشتر ز بوی نافه چین شد مشام ما
تا منزلی زمان بشناسند اهل دل | روشن شده است نور علی در مقام ما

کردم چه ازاله

کردم چه ازاله رخ سوی الله | دیدم مستغنی خود را از ما سوا
دادم چه ساقی ز جام باقی | از ما سوی یار گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع شغلی | آنجا که باشد اسم و مسمی
چون تو الف سان گویی حروفی | لوح وجودت یکتنه ما
تا تو نشینی زمین ب حل | بگذر لطف آری درتی زدریا
خود را زما دل در بهر افکن | بنگر در اصداق آن در یکتا
نور علی شد در ملک جان | از ظلمت تن مایل شد بعقبی

نسیم گلشن کوی تو صبح دم با یار | شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
جان بعشق رخت بفروختم دلم از لطف | که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
چه ذره نیست بعشق آفتاب عالمتاب | نمانده از بلندی حجاب زیبا را
بر دیگ رخ تو از دو عظما لعل الف را | مجید ملامت دنیا نیا بیرد با لا
کی تابان بعهد ستان از رخی | هنوز دیده مجنون جمال لیلی را
دمی بدیده و امتی در از خوش بنشین | کرت هواست که بینی عذار عذرا را
نه تابان بگام دل اکنون کشد نور علی | که ذره ز گنجش میکند بیمین یا را
ای حسن تو از چهره خوبان همه پیدا | از چهره خوبان همه حسن تو هویدا

همچون صفت هیم در این دشت که دارم
همچون لاله همه دل داغ ز عشق رخ لیلی

ما هم که بجز ز ازل بیعه و [illegible] هستیم
از دیده دامن نگران در رخ [illegible]

از ساغر یاران مستی شده جمله فراموش
اندم که نمائیم به مجنون [illegible]

تا کی سخن از جام جم و جم فلاطون
لب بر لب ساغر نه و زلف بکف [illegible]

مستان [illegible] هیچ [illegible] نکشد دل
جز غلغله چنگ و در این [illegible]

جز نور [illegible] که با خلق نمایم
خورشید جمال تو [illegible]

ای گشته ز نور تو [illegible] جمله [illegible]
در علم جمال [illegible] همه [illegible]

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی
از دیده [illegible] موج [illegible] همه آینه

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز
افکنده [illegible] سودا

هم نقطه توحید ز افعال تو مفهوم
هم کثرت [illegible] ز زلف تو پیدا

هم [illegible] گشت ز ذرات [illegible]
هم ذره [illegible] از پرتو رخسار تو پیدا

با آینه مهر [illegible] کار [illegible] شد
انگاه بود دیده [illegible] تو بین

ز نور [illegible] جمال [illegible]
تا جلوه [illegible] رخ [illegible]

ای [illegible] عاشقان [illegible]
هر [illegible] دل [illegible]

از [illegible] زلف [illegible]
[illegible]

مولانا [illegible]

میخواست [illegible] نقش [illegible] خلعت دایره
با گوشه [illegible] دوران [illegible] در [illegible] بر کارها

گفت بیدم که با غیبان برخ [illegible] گلستان
کردم چو [illegible] آشیان در [illegible] دیوارها

رازی که در [illegible] از خلق پنهان داشتم
آنک [illegible] فاش [illegible] آخر سر بازارها

در شهر [illegible] مصطبه [illegible]
کاینک چنگ و جام [illegible]

تا به [illegible] از شرق جان در دلم
تا [illegible] خورشید [illegible] انوارها

دله

در خرابات مغان که مقام است حلال
صحبت پیر و [illegible] جام است حلال

بغلامی تو [illegible] ام ای شاه [illegible] کمر
شاه آفاق [illegible] غلام است حلال

مرغ دل [illegible] صید [illegible] تو دگر
هر [illegible] زلف تو صد حلقه دام است حلال

با گل روی تو [illegible]
که [illegible] حرام است حلال

[illegible] زلف [illegible] دهان
خوشتر از [illegible] بر لب [illegible] کام است حلال

[illegible] چشم [illegible] تو [illegible] دلم
که [illegible] آهوی [illegible] رام است حلال

[illegible] جلوه [illegible]
جلوه [illegible] است حلال

[illegible] انما
قامت سرو [illegible] ریاض [illegible]

[illegible] روی تو والیل آمده
[illegible] وصف [illegible] والضحی

از ازل [illegible] تا ابد
[illegible] لا فتی

در وجود [illegible] مرد
[illegible] ربع [illegible]

عاشقان [illegible] تو
نقطه تسلیم [illegible]

[illegible] لفظ [illegible]
مطلق [illegible] و [illegible]

ز تو جوید یک نظر [illegible]
تا [illegible] کیمیا

ای از رخ تو در [illegible] انوار [illegible]
[illegible] از [illegible]

چندی [illegible] در [illegible]
عشق [illegible]

خورشید [illegible] ز چشم [illegible]
زان [illegible]

تا [illegible] عاشق [illegible]
سیلاب دیده [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible] عکس [illegible]

[illegible]
[illegible] جام [illegible]

[illegible]

[illegible] شد [illegible] بیت [illegible]
همچو [illegible] آرام [illegible]

خانه [illegible]
در حریم دل [illegible]

[illegible]
[illegible] عکس رخ [illegible]

تا [illegible] قطره [illegible]
[illegible] صدف [illegible]

[illegible] دل [illegible]
جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا [illegible] عشق [illegible]
در [illegible]

[illegible] جگر [illegible]
[illegible] گوشه [illegible]

تا [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible] رخ [illegible]

[illegible]
[illegible] جامه [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] سینه [illegible]

سر زد ز دریچه جلوه برخی خرگاه — محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید همان زند تیغ چهره زرآب — آرد بزیر پنجه زرین لگام را
ساقی ز روی دختر رز چهره برفکن — تا بر دریم پرده ناموس ننگ و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش در خیز باد صبح — صد جان به جلوه طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم که جنت است — با کوی دوست روضه دارالسلام را
نوری همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گذری از شیخ دام را

دلا از خیب برآ در فغان بلبلها — هر دل گذری بلبل مل سکلها
گسی که ره بره کعبه رضا الله — رسید دیده شود بدعا بمنزلها
کجاست جلوه که از سر در — مدعی ز چهره گل میکشد دعایلها
چنین بجز یاد غریبی گرداب — که ز در قسم رسید بر کنار ساحلها
دلم ز ناله ی جرس ... بود — که سازیان حقایق بست محملها
ز گشت عشق سر از امید ... — هر برق عشق در خشید ... حاصلها

ازان ... نوری

ازان زمان که طلوع نمود نوری — چو آفتاب جهان طالعست در دلها ۱

خوشش نور هدایت عیان در نظر ما — از روی تو ای روی تو نور بصر ما
سازد هوس خلعت چشمه خورشید — هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
پروای تو ای شمع شب افروز جهان چند — پروانه صفت سوزد ازین راه بسر ما
عالم همه گر غرق کند چه تشویش — پرورده شده در یم عصمت گهر ما
ای بیخبر از غیب خود آگاه نگشته — هر دم چه زنی طعنه بعیب هنر ما
گفتیم همان بود در ابتدای قدم عشق — کاخر شد نیست درین و سفر ما
جز نور عیان نیست درین جوهر ما — معصوم صفت در روش راهبر ما

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتم امشب
رونق بخش خلوت دل شد — دلبر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش — که فارغ ز فرقتم امشب
تن که ازان در آتش عشقش — شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله ور گوید — سوخت خاشاک ظلمتم امشب
همچو نوری ز جام طهور — بابه بیپای وحدتم امشب

پای تا سر ز خویش حیرانم — غرق دریای وحدتم امشب
بسکه گلواره فغان از فرقت گلها عندلیب — غنچه وار اشد چاک برتن جامه صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبی با گلی ... — یک نظر هر کس بدید آن قد و خد دلفریب
بگسلد گر رشته عمرم بمقراض اجل — نگسلد آن عهد پیمان از نسیم یا حبیب
ناله ازدل که جنت شود عاشق — تا توانم کو نهان در دلم خود را ... رقیب
از غریب است بکوی ... — وا عجب ای ... غریب
هر شب قرص قمر زان خوشه پروین ... — ...
... — ...
شاد باش ... — هر شب ... قرص زر از ... نصیب
تا بود ازبسته اشتر از قسمت خوان خلق
هرگز چون نوری ... نشد نصیب

این عرق باشد بروی ... گلاب — یا که عقد پروین آفتاب
یا شده در جدول گلزار چمن — جاری شیر از چشمه خورشید آب
یا تش گهر است در ماه عرق — یا نهاده بر روی سیمین زرناب
قطره های ... لعل او — یا که خورشید است یاقوت مذاب
سنبل تر بر گل ... — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

ازل ... الکون

نرگس مست است ازین سرگران — یا که ز چشم مخمورش بخواب
جلوه گر از چهره اش نور علیت — یا شده طالع ز ماهش آفتاب
صبحدم آن آفتاب مه نقاب — خوشش در آمد از در با جاجب
گوش جنبان مست ترخوش — ذره خود پیش نمود آفتاب
نرگس شهلاست از شب سرگران — دیده با آن چشم مخمورش بخواب
ماه رخسارش جلا در دیده گان — عکس خورشید است تابنده در آب
هفت بحر اخضر گردان بود — بر سر دریای چشم یک حباب
گشت تابان در دلم نور علی — اقبالی دیدم الهی ز ماهتاب
صبح روشن گشته در مه و نقاب — سر بکردون برکشیده آفتاب
ناله قمری و بلبل در چمن — گشته همچون نغمه چنگ رباب
سرو گل خوانده اند در گلستان — آیه طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از ترار — ساقی گل چهره مست از شراب
زاهدان در صومعه مخمور خوش — عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده گرو در رهن می — دفتر دانش نشسته ز آب ناب
گشت فروزان تا نهانی نور علی — ذره تا گشته هر یک آفتاب

عکس یا آیست و یا دردی حباب   صورت جام معنی خود شراب
صورت معنیست عکس یار   صورت لیس یوح معنی گشت آب
قطره‌ای از زره مرکبی غلطان   دیده هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف بسی رقص و ذوق   بر در پیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جای تو خوش   تا توی زین می‌پرستان کامیاب
خوش جان کن بو که جانان را   تا بدل لبی رخ ام الکتاب
مطربا ار گفته نور ع   یک غزل بنواز یا خلیل ابا
تمنا کن همچو ما جام طلب   جان و تن در باز و جانانه طلب
درد اگر داری بیا در دیر خوش   از طلب عشق و دیوانه طلب
خاطر جمع اگر جوئی بیار   حلقه زلف پریشانه طلب
اعتنا از ست در دار جهان   ره در مجمع گر مستانه طلب
تا که باشی بسته این و آن   لیک و آن بگذار عشق نه طلب
خوش در آ در میکده مردانه وار   تو رسید در حق وصل او طلب
بر در میخانه چون نور ع   کفر را بگذر دیوانه طلب
تا شدم حلقه بگوش سلطان غریب   یا رسا ... سلطان غریب
من جان را ... انعام   که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب

[illegible]

یکه روا دار نبوشت غریبان جهان   که چکد خون دل از دیده دامان غریب
من جانان روز بر ام دل و آتش رضا   که نهادم سر تسلیم بفغان غریب
تا تماشای گلشن باغ غریبان شده‌ام   گشته ام بلبل بستان بگلستان غریب
تا برست کوی بمیران غریبان نفع   که توی با خبر از قسمت چوگان غریب
دیده یک دیدن نور ع از نعبان   ام شعور تن از آن چشم و ملی وجانم
تا بیک دم نفس از شیخ ما که راه غریب   نگرست تیت خبر و ز دل اگاه غریب
در جهان را بری بوزد و بر بار و هله   چون کند شعله ز دل آه سحرگاه غریب
یا دیر لا غریبان بکجا است خدا   تو چه دانی که بر سد این راه غریب
مهر خاور که برآرد به سحر سر زافق   رو بیداد از دیده جان خاک ره درگاه غریب
چه خورشید جهان را بنمود هیچ چو   چون تو جلوه گر از برج کرم ماه غریب
دل بسبب او و زرکم جانب یعقوب بگو   یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب
حلقه بندگی از ره در ان نور ع   گرد در گوش غریبان بر ره غریب
بگذر از صومعه خانه ختم طلب   خرقه و سبحه منقش بت و زنار طلب
عشق جانان طلب از در دستار بگوی   که کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جوئی چه خران جنت و آب بعق   بگذر از آنست و علف جنت و دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق درآی در از   در کف ساقی باقی می اسرار طلب

چه خورشیدی از آن ماه که لبا لب قرحی   دیده و دل بکشاد و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار لبت است صدف   صدف علم سخن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت تنگ بر چه آینه بلاد   وانگه از نور ع مطلع انوار طلب
آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
جو هر جان طلبی از در میخانه طلب
تا بکی سر بسر دچو ست ارسی خوردن   جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد از دار ملی ز حقان بسر   شمع آرایش نگر دست پروانه طلب
سوی ره در چه کنی دست پیاله دراز   ار که ایمان در سر منصب شاهانه طلب
چند چون جغد کنی جای بر آن کنج خراب   طالب گنج بقا ملی ویرانه طلب
گر برو انگیم نام بنو شهر دیار   عقل کل عقل قند از دل دیوانه طلب
ملی بود گوهر یکدانه و نیز هیچ صدف   صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
ساقی از جلوه دیدار و رخ پیدا چو گیتی   سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
از یک کف جام جهان بین بر آنست و لا
همچو نور ع از رسید مستانه طلب
زهی سلطان بحر و در علی ابن ابیطالب   سر و ملک ابر و در علی ابن ابیطالب
ولی خالق دادرس و نفس بغیر   نفع یوحی محشر علی ابن ابیطا
بر قدرت زکهواره برون ...   نمود از بهر لبی زر در علی ابن ابیطالب

[illegible]

بنده از که همه عاجز ز انس و جن از آن معجز   بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
ز ظلم چرخ لیکن پیشه مظلومان چه اندیشه   چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب
اگر خواهی ز تیر سم ز ذات قدرش بکیوم   زمین چرخ و حقیقت اصغر علی ابن ابیطالب
شبی رفتم بمیخانه گرفتم تکیه و پیمانه   زدست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب
ز نور عین و الهم دیا مر اشد چشم جان چو
چه بنمود آن رخ انور علی ابن ابیطالب
دل حریم حضور رضا ماست   حضرت بارگاه سلطانست
این بخور را لطیفه ایست نهان   کفر سید زمین ایمانست
تا نخیه جمال حکمش در دل   عکس ابروش چه پیدا است
در دل ماجز او کی باشد   دل ما را خدا نگهبانست
هر که باشد خاطر جمع   در خم زلف او پریشانست
بر لب تر خال از ظلمت خط   همچو خضری در آب حیوانست
در خرابات عشق نور ع
فارغ از نقد کفر و ایمانست
شمع از حسن تو هر جا که بر افروخته است   جان عاشق چه پروانه بسوخته است

شد ندا کآدم همه جز ز انس جن از ان معجز | بتیر ز حیدر صفدر علی ابن ابیطالب

ز ظلم چرخ لکن بینه بمظلومان چه اندیشه | چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب

اگر خواهی رهی از زیر زدست قدر آتش جحیم | زمین چرخ و بیعت اصغر علی ابن ابیطالب

شبی رفتم به میخانه گرفتم یکه و پیمانه | زدست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین آدم و ما مرا شد چشم جان بینا

چه بینم دان رخ انور علی ابن ابیطالب

دل حریم حضور رحمان است | حضرت بارگاه سلطان است

این سخن را لطیفه ایست نهان | کفر سید ز عین ایمان است

تا نموده مرا رخش در دل | عکس رویش چو ماه تابان است

در دل ما جز او کی باشد | دل ما را رخ او که تابان است

هر کی هست خاطر جمعی | در خم زلف او پریشان است

بر لبش خال زیر ظلمت خط | هم چو خضر و آب حیوان است

در خرابات عشق نورعلی

فارغ از نقد کفر و ایمان

شمع از حسن تو هر جا که برافروخته است | جان عاشق چه پروانه بسر سوخته است

[illegible]

جامه دلبری حسن با بر تنم ناز | بر قد سرو تو آراسته و ازل دوخته است

هر که از پای ان نخل نشینی بجوی ای ناظر | هر دم هو که برده عالم ز تو نظر دوخته است

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد | بسکه پیکان غمت سینه من دوخته است

مرده رانده نما یار سخن هر دم چون | زان لب روح فزایت که آموخته است

آتش طور زند شعله بر آتش ز شجر

هر نورعلی از در آتش افروخته است

در مصطب تجرید مرا او مقام است | ز جام توام باده توحید کلام است

شهانه ما همی درویش بر روش خم عشقم | کف بر کف فیا و بیم بر لب جام است

ای هستی تو گشته حجاب تو و گرنه | خورشید رخ دوست عیان در در و بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار | بر ما سؤال کفر در دل کدام است

ای یکن از زاهد چه من سخن گفت | در مذهب عشاق گناه همه حرام است

شکر که نجوار شده ام از عشق تو گمنام | گم نام ره عشق قلندر ننگ ز نام است

شهانه بین باخت شور جهان خاصان | چون نورعلی شیفته مهر تو عام است

عشق تو آمد در دلم منزل گرفت | منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس که پای ناقه اش از اشکم برنجت | سیل اشکم دامن محمل گرفت

کی زمین دریا بردار دکوه هر طرف | هر دم منزل بر لب ساحل گرفت

تیر عشقش آمد و همچون عشق | عاشقان راست و لاطبعی گرفت

از جهان گذشته است ز عقبال | کی تو را جای حق با طل گرفت

گل غافل کی بود ناکهان | دامن ما را هی غافل گرفت

هر که با نورعلی خصمی نمود

بهر ظلم در سقر منزل گرفت

ساقی جان پنجه زرع برگرفت | آنچه بود هست زیر سر عزا گرفت

مشعل عکس رخش بر فروخت | شعشعه در بهر انجمن گرفت

بوی آزادن سمن بچمن برد باد | شورش و مستی بچمن در گرفت

شد چه کس غنوده گر بر زند | سرو سهی خوی از سر گرفت

[illegible]

غنچه از نیست مست خواست | ولوله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عشوه و ناز | بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل بنفشه بچین دام ... | سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمین | طنبک سیمین به بغل در گرفت

غنچه صراحی بکف آورد باغ | لاله پیاله زده سر بر گرفت

گلبن رعنا بلب ما ز ... | دایره بر کف زمه و خور گرفت

بلبل بر مرغ طرب ریخته | بار ز ناشیه هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان | جای در آتش چو سمندر گرفت

نیست تو ... | رقص کنان زیر صنوبر گرفت

آب روان شاهد گلشن باغ | لیک از ساقی کوثر گرفت

نورعلی یافت لطف ز دلم

مشعل تن را بشجر در گرفت

ای گشته صفات تو نهان آیه ذات | ذات تو بود در صفات همه ذات

چون شعله [illegible] از [illegible] — ذرات فروزان صفت [illegible] ذات

ذرات عشق تو گردیده [illegible] — در روز که مقدر شد فتح [illegible]

گر سر زلف مشک [illegible] — گوید [illegible] همه بر بام [illegible]

هر نفس [illegible] سجده [illegible] — محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات

ز افراد جهان چو الف [illegible] فرد — در هر چه نگری [illegible] نوشته [illegible]

الله [illegible]

[illegible] حیوان [illegible]

[illegible] لب تو لیکن جام نیست — باده [illegible] آن [illegible] نیست

خوشتر ز خال لبت در زیر خط — مرغ دل ما را دانه و دام نیست

هرگز [illegible] — آتش [illegible] نیست

چه [illegible] زلف [illegible] — ابد دل دیوانه را آرام نیست

[illegible] — در جهان [illegible] نیست

[illegible] — غیر [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] — همچو [illegible] در این ایام نیست

[illegible] رخ خوبت [illegible] — [illegible] کف پای تو [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — هر چند [illegible] نظری نیست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

[illegible] چشم تو [illegible] — [illegible] لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کف پای تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] از اوست

[illegible] عالم [illegible] — هر چه [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible] جهان [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible] از اوست

[illegible] سخن — [illegible] از اوست

[illegible]

[illegible]

لاجرم [illegible] از اوست

[illegible] — قبلهٔ [illegible] ابروی اوست

هرکجا [illegible] — [illegible] جستجوی اوست

از لب [illegible] سخن — [illegible] گفتگوی اوست

[illegible] افلاک [illegible] زمین — [illegible] اوست

[illegible] — هر که [illegible] اوست

هرکجا [illegible] دل [illegible] — [illegible] گیسوی اوست

هر دلی [illegible]

[illegible] اوست

[illegible] — [illegible] در دست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هزاران [illegible]

زجانش هر دمی هر کس رونشیند | بدید از خویش بود و دلبر از پیوست
ز پیش آن ساحت زلف عنبرافشان | هر جمعی پریشان گشت پیوست

ولیکن آن پریشانی از آن پیوست
ز رنگ نخوت و کبر جدا پیوست

درد و درمان ما همه اوست | وصل و هجران ما همه اوست
غیر او نیست جان و جانان نی | جان و جانان ما همه اوست
هر کسی راست عهد و پیمانی | عهد و پیمان ما همه اوست
بزم خوش است و پیکان در جمع | ذوق و هجران ما همه اوست
تا چه پروا ز گمان سوخته جان | شمع تابان ما همه اوست

همچو نور شمع به جمع
راز پنهان ما همه اوست

شمسهٔ پنهان پیدا ز بیش آن است | در عشق مجموع کی در بیش آن است

بس دو داغ نه قصه‌ها تا مپی | صد زلیخا و تمنا غزل در دولت است
این بهشتی نه ما بی درم افلاطه | آنچه غایت تراشی در دولت است
اگه داری نمک و پی ارباب کبر چه | خاک زر از نظر کامی در دولت است
لاکه خوبست به عکس رخ تجلی است | تقاضای دل کامی در دولت است
اگه بر بام فلک گوکبه کوکب او | نوبت ملک زنده مامی در دولت است

تیغ ساز نبی از نور شعاع پاک
شرق نور تجلی می در دولت است

هر که درد فراق باز بیش نیست | در حریم وصال بازبیش نیست
روز کار بیش خوش که او ... | سه کاری بروز کار بیش نیست
زاهد ز عیب همه دوستان گو | غیر از لطف کرد کار بیش نیست
بدر لکا پرست ز غیر بت ال | نیست هر کس که در خار بیش نیست
شاه ما بیت عشق شیرا فکن | در بحر صد چه می نگار بیش نیست
نگه زنا له می کشد که شمیم | غیر از دل فکار بیش نیست

هر در نور شمع زده بر دل
نزد در روشن دله آنکه در گفت نیست

بجو ما را به سه رنگی هست نیست | بجو ما را تنهائی هست نیست
همچو ما بی نگینه یار | عیب ما این را نگه هست نیست
ز نوای بی نوائی خوب تر | بی نوایان را نوائی هست نیست

در ریاض عشق چمن نور شمع
بلبل بستان سرائی هست نیست

عشق بی جور جفائی هست نیست | حسن بی مهر و وفائی هست نیست
غیر ره این همه جاه جلال | ره عشق جائی هست نیست
جمال خلقی دلبران | غیر دل جفائی هست نیست
ای زمانت جمائی در بلا | همچو ما بیت بلائی هست نیست
با گلی روی تو در گلزار هم | بلبل جدا زا نوائی هست نیست

تا گرد و روشن از نور شمع | کشور جان را صفائی هست نیست
عشق فانی را بقائی هست نیست
عشق باقی را فنائی هست نیست

جو چهره را جلائی هست نیست | تو چهره ما را جفائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیق را | غیر طریق عشق راهی هست نیست
عاشقان لیکه توفیق را | غیر حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان | بس غریبی گشتی نائی هست نیست
عاشقان را با همه برگ و نوا | غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور شمع دلا
در طریقت رهنمائی هست نیست

سخن تیر را بقائی هست نیست | عشق جان را بقائی هست نیست
مرغ بستان لب لعل تو را | خوشتر از شهد جائی هست نیست
مرغ بی پروا در بستان جان | با جفت برگ و نوائی هست نیست

شیوهٔ ناز از لب تو دلبری — همچو لعلت هیچ یکدانه نیست
دردمندان غم عشق ترا — به ز دردت هیچ درمانه نیست
کشتگان غمزهٔ سحر ترا — جز وصالت خون‌بهانه نیست
بر سپهر حسن خوبی چون رخت — آفتابی چون فرازانه نیست
گر تو ای سنگین‌دل بیگانه‌ای — جز تو ما را آشنا هست نیست
در جهان ما را ز تو عین ولام
جز وصالت مرهمی هست نیست
لعل ما را جز تو یاری هست نیست — جز تو ما را لطف‌داری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت — بی خزان هرگز بهاری هست نیست
زلف پیچان هر طرف تو را — چون رخت نقش و نگاری هست نیست
لب که چو لب لعل تو می — می‌پرستان را خماری هست نیست
بی‌قراران سر زلف ترا — از پریشانی قراری هست نیست
خوش گرفتاران غم عشق ترا — جز تو ما را غمگساری هست نیست

ابرو

ای ستاره چون تو در عیح — پادشاه با وقاری هست نیست
ملک را چون تو داری هست
چون تو ملک داری هست نیست
دلبرا چون تو میان دلبران — دلبر شیرین شماری هست نیست
با رقیبت گر نه رحم چون کنم — گنج بی رنج خماری هست نیست
چشم مستت خون مشتاقان بریخت — همچو آن خونخوار کاری هست نیست
در میان جمله نوش آن لبت — هوشیاری در کناری هست نیست
زاهدا ما را ملامت بیش کن — فخر او را افتخاری هست نیست
در طریق عشق چون تو در عیح
عاشق ما شیدا یاری هست نیست
در جهان چون یار ما یار کجاست — یار غمخوار وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما — خلوت ما را پرستاری کجاست
کاروان رفت و منزل ما را — همه در خواب بیداری کجاست

جمله ذرات از مهر تو حیران — همچو ما سرگشته شیدایی کجاست
تا نباشد حق مطلق را ظهور — در جهان منصوری و داری کجاست
گفتگوی ما همه کشف راز است — به از این کشف کشفی دیگر کجاست
بلبل عشق چون تو در عیح
هر طرف نوشی زند گلزاری کجاست
همچو ما در درد دلداری کجاست — همچو ما غمخوار غمخواری کجاست
ما به مستی از شراب بیخودی — بلبل عشق چنین شیدایی کجاست
عالمی بیهوش در دریای ما — همچنین دریای زخاری کجاست
زیر خرقه بت پرستی زنده جنبه — در دل ما نو مسلمانی کجاست
زین طریقت نا کسی در خراب — رازدانی صاحب اسراری کجاست
در ره ما نو مسلمان کرده دل — مست زنار کج دلداری کجاست
زاهدا از کفر ایمان حق مکن — همچو او پیش این عقد داری کجاست
در چنین بزمی که هر کس را بهشت — هر کرا ما را که یاری کجاست

ادای

بر در مهر تو چون در عیح — مست درویشی رند خماری کجاست
بزم جانها جز تو جانانی کجاست
ملک ما را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابید از فلک — چون قدت سروی به بستانی کجاست
در شبستانت چراغ تو شمع — همچنین شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو — بلبل جان را گلستانی کجاست
عاشقان را همچو موی روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو مسیحایی و لعلت خاتم است — خوبرویی چون سلیمانی کجاست
بر رخت چون تو در عین ولام
واله و شیدا و حیرانی کجاست
راه ما را جز تو پایانی کجاست — درد ما را جز تو درمانی کجاست
بر من ما دلبری غیر تو کو — جان ما را جز تو جانانی کجاست
تشنه‌کامان زلال خضر را — همچو لعلت آب حیوانی کجاست

تو که دل را بربوده‌ای ای عشق — چون خم زلف تو چوگان کجاست
چاکری کز غم هجران تو شد — پیکر و صبر تو دامان کجاست
عشق کوی تو را جز جان ما — جان بدست خورش آن کجاست

در جهان چون نور عین و لام [illegible]
[illegible] رفته عطا کجاست

چو دلش در سر بی شوری کجاست — پر ز عشق و دیده‌ای نوری کجاست
پر ز جوشش دیده منظور که — عشق در سینه شوری کجاست
دیده پر ز جگر منظور است — غیر از دیده منظوری کجاست
در چمن چشم مست فتنه جوش — نرگس قتال مخموری کجاست
پر ز غم عشقش و عیش [illegible] — در جهان عیش مسروری کجاست
گنج جان تا در دل ویران نهاد — همچو این ویرانه معموری کجاست
بر طلسم جان چو نور عین و لام — این ویرانه گنج مستوری کجاست
پیغمش در سینه شوری کجاست

[illegible]

پر ز عشق و دیده‌ها نوری کجاست — پیغمش در سینه‌ها شوری کجاست
پر خیال نقش روی آن نگار — در دل و در دیده منظوری کجاست
پیر در عشق شور انگیز او — سینه پر شور مسروری کجاست
خم می سر ریز و سرخوش ناتهی — در دل ما باده منصوری کجاست
از عبادت بیکسی [illegible] — آنچه تو پاینده هم مزدوری کجاست
زاهد از عشقت اگر منکر شد — آنچنان بیتابی سعد دوری کجاست

تا شد به نور از نور علی
در دل روشنه لال نوری کجاست

عشق دل را صفائی دیگر است — عید جان را نوائی دیگر است
دل با دیدم شب دیدار شب — شب دیدار و دل با دائی دیگر است
از وجود خویشتن فانی شدیم — زین فنا ما را بقائی دیگر است
ای که دارو با درد ما [illegible] — درد دارو ما را دوائی دیگر است
آشنائی گو ز خود بیگانه شد — نزد بیگانه آشنائی دیگر است

در سر ما چو هوای قصر حور — در سر عاشق هوائی دیگر است
تا دل نور علی نالان شده
دیده جان را هوائی دیگر است

چهره‌ها را جبهه‌ای دیگر است — که چهره را جبهه‌ای دیگر است
شیخ هجر عشق که چون خون ما بیخت — از چشمش خون بهائی دیگر است
چنو ما با هم و ما را در جهان — سا به برگ نوائی دیگر است
هر که گاه شتن ز هیچ است — سجده را شستن ز دیگر است
با صفا دیدیم صفا لیسی — صفا را صفائی دیگر است
درد هجر عشق را غمها نهاد — در مسم چشمش جلائی دیگر است

در سر سلطان دل نور علی
عید دو شاه سرای دیگر است

زهی پیر دولت ز عهد و ز جهان است — ز آن به پیش حو عاشق اینست
[illegible] بیتیغ غم بخواهد — که او کرد [illegible] این است

[illegible]

غبار زلفت که برگرد عارضش پیدا — کشیده بر ورق گل خط ریحان است
حریم سینه مجنون نشیمن لیلی است — رواق دیده فرهاد قصر شیرین است
ز راه سینه شه سرابیت نگه ده چو مرا — زهی که سربسرم از خیال بلبلین است
ز کفر زلف تو ای کیمیا گران انجمن — چو دزد خانه ایمان و رهزن دین است

در صفت صفت رخ تو ...
هزار مرتبه بهتر ز شهد پروین است

چو عشق رزم جان جانب جان مرغ است — یار کمان چشم در دل ما که نو دیرین است
در دل غیرت و بنده بر تیغ ما کشود — ز دو عالم بی‌پروا از بهر ما جنت برین است
تفهیم از ما انجام الهی ایست که — در تیغ جهان در از غبار است
نه کشش از بهر صحبت بهم ماهست — که آن در سر عشق حق آن ثابت است
شنیدم از راز شکست جان دردی ما — نه دانش بی‌درد فارغ عهد و میثاق است
شنیدم اوراد از رقبای عهد جمال جلیست — در دار غصب رسید انتها نیست
شنیدم از غصه‌ای از جان بری او

[illegible]

انعکس رخ تو به طاق است — شد که روشن چرخ کبود روشن است

مطرب بزم و طراز بهشت — ساقی بزم و همنشین به خوبست

بس که از شوق رخت بلبلان — در چمن الحان ما هو هو است

هر صبحدم طلوع مهر — از شرق گلستان پیدا است

بر پای دلم ز محبت مجنون — زنجیر جنون ز زلف لیلا است

چشم چو سرمستان ز … — در سینه که عشقم سر و پا است

نور علی شاه ذات وصفی

هر آینه … از آن صفات است

در آینه این نکته پیداست — مثال جمال او همه پیداست

اسم از چه طلسم گنج ذات است — … چهره مستانه است

از شام صبح و صبح از شام — … پیدا است

روشن ز رخش شمع نور — در دیده مردمان پیداست

خورشید که آن عشق او لیست — … تیز است

[illegible]

هر که او غریق بحر عشق است — پیوسته نظر بدیده بگشاست

بر چهره شاه مه نظر کن

بین نور علی شاه هویداست

روشن از نور رخش چشم ماست — چشم ما روشن با نور خداست

قطره که جدا از این دریا نه ایم — عین ما دریا و دریا عین ماست

شاه هفت اقلیم هر نقطه — بر در دولت سرایش گداست

گر چه از گبر و ترسا رو دهیم — ما حریم بارگاه کبریاست

تو چه دانی قدر درد دل هی — داد درد من دوای درد ماست

درد من … طبیب — دردمندان … است

بس که بر شعر همچون نور علی

تا چه ارزد این گشته گنج است

در این منزل چه … روان است — چو هر دم کاروان … روان است

دلم خون گشت از … — … روان است

بس این نغمه که از نی می‌آید — صدا هو هو بزم … است

دلم که زخم نگاهش نشست — نشان تیر ابرو کمان است

… — زدیدگی … و گران است

دلی که گلشن … چهره — هزار نغمه هزار … فغان است

مرا نور علی از شرق جان

فروزان همچو مهر آسمان است

ناگه … — … است

… — … است

کرچه هر که … جام جم — … است

ساقیا گر … — گردش چشم تو … پیمانه است

… — … مستانه است

ناگه از … — روز و شب عشق رخش در … است

نا شده نور علی … — محفل آرای … است

[illegible]

در خرابات مغان ما را جاست — جلوه گر در دیده ما … است

نور رویش که همه پنهان بود — … است

تا به پای او سر بنهاده ایم — هر کجا باشد سری پای ماست

دائمش لطف به کف جام جم است — هر که لب بر لب مینای ماست

قطره خوردیم خویش دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست

عاشق و واله و شیدا شده ایم — عشق او هم واله و شیدای ماست

… همچون نور علی

راستین پیدا به پیدای ماست

مرآت جمال حق ما راست — … است

معنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش … است

… عشق … — … است

در آینه جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر تو … — موج … است

گر طالب بصیر آن نگاری [illegible] ز ما طلب [illegible] چمن ماست

چون نور شمع [illegible] بزم [illegible]

در خلوت [illegible] منزل [illegible]

جانا چو [illegible] در حریم جان ماست | جای حریم خلوت جانان ماست

[illegible] | [illegible] آفت ایمان ماست

[illegible] | کان [illegible] ماست

[illegible] | [illegible] ماست

چون [illegible] معرفت [illegible] | [illegible] ماست

چون [illegible] | [illegible] ماست

هر [illegible] | نقش [illegible] ماست

گر جان [illegible] | روح اعظم [illegible] ماست

[illegible] | [illegible] ماست

[illegible] | [illegible] ماست

[illegible]

[illegible] | [illegible] ماست

[illegible] | [illegible] رضوان ماست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ماست

[illegible] | [illegible] ماست

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما ماشغال مستیم [illegible] قافله در عرب — ای حسن تو که بنده از زبده [illegible]

چندان مست شدیم [illegible] — که نمود مستانیم [illegible] از نکهت

ای زلف صفت نعمت خوبی [illegible] — [illegible]

از لشکر زلف [illegible] — حبس از حال آمد [illegible]

ای [illegible] — از نشان چه گوئی [illegible]

تا بجوی تو هر که [illegible] — اندر هر کوی [illegible]

[illegible]

[illegible] شد همه ذرات

ای صفات [illegible] — ذات یکی گشته همه در صفات

حسن [illegible] — [illegible] کاینات

ذره [illegible] — [illegible] جان [illegible]

قطره [illegible] — [illegible] آب حیات

[illegible] ذرات [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نبات

جلوه بنمود از نور علی — عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات — بوسه‌ات شیرین‌تر از آب حیات

گر خرامی یک ره از خانه برون — خوب رویان بر رخت گردند مات

طاق ابرویت چو بیند برهمن — بگذرد از سجده لات و منات

شرح حسنت کی بگنجد در بیان — گر بگنجد بی‌جهت اندر جهات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق — تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من بوسه‌ای — کرد خلعت بر لب شیرین نبات

چهره بنما که چون نور علی

خرم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آیینه ذات — کرده ذات تو تجلی بصفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک — تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم — خرد ام شد قلم و دیده دوات

شهر ان طوطی شکر شکنی — که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خضر است — کشته از لعل لبت آب حیات

با گل رویت توام بلبل جان — نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی — جلوه ذات برآمد بصفات

گر نیازی بهر ناز دلبر ما بیایدت — هر نفس جانی بپای وی فدا میبایدت

ز آتش عشق رخش سیماب [illegible] — گر درون بوته تن کیمیا میبایدت

تا بکی جوشی با غبار و بکوشی بهر یار — روز خود بیگانه شو گر آشنا میبایدت

تا بچشم جان عیان بینی جمال آن نگار — چاک دل را باز کن دست دعا میبایدت

دانه یاقوت دل را داده‌ای [illegible] — دلبرا این نکته در چاک قبا میبایدت

از شرار آتش بار در بزم فنا — شعله ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

[illegible] چون نور علی

ذره ذره‌ای نوش [illegible] کرد وا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو چیزی نیست — کج نگویم خم ابروی تو چیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من بشکفتم — سحر آن نرگس جادوی تو چیزی نیست

دل که مست ابروی محراب تو قبله‌گه — طایف اندر حرم کوی تو چیزی نیست

اینهمه بر گل رخسار زاهد شد باد — جنبش سلسله موی تو چیزی نیست

صنما زیر خم زلف چه داری پنهان — خال جادو که بهندوی تو چیزی نیست

جیش از آنم که گردن بنهد طوق طلا — گفتم این حلقه گیسوی تو چیزی نیست

[illegible]

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی — گشته تابان ز مه روی تو چیزی نیست

گر چه گستاخیست هر دم آمدن بر در کویت — [illegible] از خاک درت

دست رس گر نبودم بر پای بوست [illegible] — [illegible] آستان درگهت

کی دل از چاه زنخدانت برون آمد که — صد هزاران یوسف مصری گرفتار است

مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک — مهر هم زان سان بگیرد نور هر روز از رخت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل

دل بود پروانه و آتش بجان واله شده

کوی دلدار بهشت است و چمن نتوان گفت — نقش [illegible] گل و نسرین و سمن نتوان گفت

سبک [illegible] خط غلامی عنبر — گیسوی [illegible] مشک ختن نتوان گفت

شود از شرم و حیا [illegible] غرق گلاب — عرقش [illegible] در عدن نتوان گفت

قیمت لعل [illegible] در اشکم [illegible] — چشم خونبار مرا لعل یمن نتوان گفت

ده که با غنچه [illegible] بسوی گلشن جان — [illegible] غنچه دهن نتوان گفت

شد [illegible] چون [illegible] نور علی

لا جواب است [illegible] که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت — گر چه [illegible]

خرقه تن بر تن شب می‌نماند نوش   هیچ پردا مکن ازین ز اهل دین گفت
در گلستان جهان تا گل گفت باده بد   هر که ای گل چه گل روی تو یک گل گفت
بی در وصل تو ام چند در این بحر فراق   گوهر اشک بالماس مژه باید سفت
دل ما را که بناشد بجهان مشکل تر زین   گرچه مشکلات بود در دو شش با تو گفت
زاهد در رفت خیال رخ دلجوی   نکشیم با سحر دیده به بیدار نخفت

غیر نور علا ان ناظم دیوان سخن
نظم دربار چنین گو نه که گفت

بسته باشد تا بیکی میخانه را در الغیاث   چند مانده خالی از می جام غم و الغیاث
طبل شادی تا بیکی بشنیدم سلطان غم   کو بدو دراید از هر سوی لشکر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ نا هموار دون   سنگ غم بارد هم بر کله سر الغیاث
گرچه یارانم زیاری یاد رهائی نمی‌کنند   نیست با خرقه یار یاد با دلبر الغیاث
حیدرا از آستین دست عطا بیرون بیار   نفس بگشاده دهان ما ندارد در الغیاث
زانکه غصه‌ها بر مستیم افزاید   تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد اینه کردون نمودی تماشیان
تا کنند نور علا بارش منور الغیاث

دعا از

دور کار من صرف شد در کلبه هجران عبث   بر وصال حسن عمری رفت سال و ماه عبث
اینه رازی تو نقصان بهره دیده را ولیکن   کجا بدین طریقه عمر رز دری روز و ماه عبث
نفس از رشته رز چو دربان سپهر   ره نیابد هر که او در سلطان الکعبه عبث
حاجب در بان حسن در که اگر چه بات نیست   شاد ما را هست در در حاجبان بعبث
شیوه تسلیم و رسم بنده گی ما را ز جهان   کی قلم هر بیکاره بر خط فرمان عبث
اینهمه آیات علم از بهر ما افراشته شد   نیست باقی این همه آیات قرآن عبث
هیچ معنی کرد موج زن از سر کنار   جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث
سینه چون آینه تا بر خود نگیرد صیقلی   کی در آن نور علا کرده الماس عبث

جیب جان از خار هجران تا بخیزد چاک چاک
پرکل از گلزار وصالش کی شود دامان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج   نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج
جهان چه نور منور نموده رخسارت   گشا دو از رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر درت چه مسکینان   ز خوان بذل عطایت بنوعی محتاج
غرض رسیدن لطف بود در سر عشق   وگرنه لایق شانت نبود این معراج
حمید و حامد و محمود و احمد مرسل   تو ز تو آرکه د هند ت همه سراج

ولی والی والا علی عالی قدر   بداده اینکه با مر تو شرع را رواج

ازان زمان که بخشش یافته دل نور م
شده است روشنم از وی چه شد نوروز جاج

دو شم سحر ساقی پر کرد قدح از راح   زان راح که می‌بخشد جان در تن اقداح
از راح ذرا قدحت بنمود اگر تا بخی   از حیات دل اقداح بود داح
خوردم قدحی چون من زین راح روان   رستم ز خود گشتم در گلشن فنا سیاح
کردم چه سراسر سر انقلزم فانی را   خورشید صفت گشتم در ملک بقا ملاح
اکنون که شدم با تو سرمستم بجهان ساقی   هر کس قدحی دارد بر یکسر از آن راح
دارم بقدح راحی دو راح و چه خوش راحی   راحی که با فزود در شیشه دل مصباح

من نور علا باشم والی و ولی باشم
ستر ازلی باشم بر گنز خفا مفتاح

ساقی بقدح چه می‌کنی راح   لعل لب تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشم   گنجینه روح راست مفتاح
با یم که بحر گو هر وصل   گردید به بحر عشق سیاح
بر خواسته از بساط اجسام   بنشسته ببارگاه ارواح

زاقلیم

زاقلیم صور شده مسافر   در ملک معانیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی   بی منت ناخدا و ملاح
ما را ز چراغ جسم و جان   خود نور علا بس است مصباح

لب تو شیرین تو که هست ملیح
عالمی کشته و کند ز و یح

از سپهر جمال خورشید تی   همچه ماه رخت بتافت صبیح
گشته کروبیان قدسی را   ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم   نام نیکوی تو بقول فصیح
روح ما را مفرح یاقوت   بس بود لعل دل پی تفریح
تکیه کرده ببارگاه فلک   تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چه نور علا نداده نظام
کشور نظم را بدین تفصیح

مرو مرو بر من چنین دلا گستاخ   نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ
اگر چه ادب ورفتنت ز گستاخیست   مرو مرو بر من چنین از این میا گستاخ
ادب بود ز گستاخیش برو در پیش   هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض زگفتن او امتحان عشاق است تو ایمچنین زتغافل شدی چرا گستاخ
وچند اگرچه همه خصلتش گستاخی به بارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب او گرد صحبت ما بوصل او نرساند ادب فنا گستاخ

نظیر نور علی از ادب نرستان
کسی بزم تجلی نهاده پا گستاخ

تا زدرس عاشقی دل نکته آگاه شد سینه هم بی کلفت هجران آگاه شد
در خرابات مغان هر کس که او با یافت خوش بحال او که ... آگاه شد
از تمنای طواف کعبه صاحب دلان هر که ره بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما بار فرازنده فلک اندازدان هر که او دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان هر کس که شد جویای حق گر چه از سر نهاده بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه بی سر یافت وانکه خود را نیست در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید حلقه گوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر باشد به بحر او را آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار که هر کو گشت از خود با خدا شد

جمال

خیال عکس رویش نقش بستم دلم آئینه گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی بدار هستی عین بقا شد
یعنی بحر صورت چون حباب حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یک زمان با ما بر آمد چه با واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جهان نظر دارد قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا برآورد گهری طلب گوهری دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را هر که آن نور در بصر دارد
چهره من تا نقاب مه بسته قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده سرور هر که سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل از اتقه دید آتش عشق در جگر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده اش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود بی پرده جمال خویش بنمود

زآئینه دل بصیقل جان زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآید از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار خود گشته ایاز و خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته با شراب بنمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد عیانش چون بحر وجود ازلی موج زنان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند جوان عشق بقائی است که جان زنده بدان شد
گفتی که درینه بحر یار توان دید چندانکه بدیدم بجز این لجه عیان شد
میخواست که خود را بنماید بجوانان یار کز صورت برآمد و گر شکل جوان شد

چون نور علی راز لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان یار جانب کوتوان رسید لشکر و بیاه را عمر بپایان رسید

بیفزا

چند فلک در چمن باز بساط نشاط سیر دل بلبلان از رخ گل بفلک بعدال رسید
تا ز نزم همچو گل عکس رخ لالهٔ جان سرو قبا پوش من برزده دامان رسید
از می لعل لبش مردکه صهبا ... خوری تشنه لبی را بکف چشمه حیوان رسید
عیسی لعل لبش گنج لعل جمال مصر ز بوی لبش صاحب درمان رسید

گشت نام جهان نور علی سر فراز
مژده که شب گذشت مهر درخشان رسید

مجلس ما بزم رود معنی بود مجمع انوار سبحانی بود
سینه بی کینه یاران ما مخزن اسرار ربانی بود
بر در خلوت سرای خاص ما کی ملک را همدم ثانی بود
هر که با ما بر فلک ... ما مالک ملک سلیمانی بود
هرکه صحبت یار ان ما انجمن ازکشیر ... یابد
در پس هر لقه از ذهن ما صد هزاران راز پنهان یابد
لقه از زار رحمان حضر قطرت کس که تشنه یابد
عارفان و رندی راز عارفان زانکه عالم جمله و جهر ابد یابد

با همه از ذرز ... نور ربع
سفینه هر کس تشنه و نور را یابد

لب عاشقی که ز نیش جان ز تقلم ریزد | غنچه از شرم ... از تبسم ریزد
خوش [illegible] ز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] ریزد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشید از لب تو جانها است شراب کردد | وزان نگاه مست دلها کباب کردد
نکشته عکس رویت با آینه مقابل | از تابش جمالت آیینه آب کردد
خرام سوی بستان تماشای رخ گلشن | کز شرم عارض تو گلها کباب کردد
از بس ببیند دل دریای خون نگینها | ز سعی سیل اشکم عالم خراب کردد
گر آفتاب روشن برقع ز رخ گشاید | هر ذره از فروغش چون آفتاب کردد
بر صفحه خیالش بنوشته چون حباب هم | زرم بباد روزی وقت حساب کردد
تنها عدوی چون آب زیر پرده پنهان | نور علی عالی گر بی‌حجاب کردد

عرق از گل رخش چه نه پیدا چکد
دل من خون شود و از لب ما چکد

این چنان صید ضعیفم که چه افتم در دام | عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق | قطره خون شود از کف جلاد چکد
خسروا بی لب شیرین نبود داد که | تا یکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد
شمع اهم چه که شعله بسوزد بچمن | که از دل قمری و شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی
چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

سر بر بسنگان که دم از کبر باز تند | مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستان کجی کشند سبو بر لب از عطش | ساغر کشان شیشه غم بر صفا زنند
کر خواست دل زنوا مطربان شوق | هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست | بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیدگان سراپرده قبول | کی دست رد بسینه مرد خدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا | هر صبح و شام خیمه ملک بقا زنند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک | سر بر کشیده نعره واحسرتا زنند

روشن دلان که نور علی است رهنمایشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

چنانکه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند | غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوش دلی است و زمین عیش مکدر | بهوش کی که زمین و زمان نخواهد ماند
ز فصل گل چه تنعم برد کنون بلبل را | زند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگر چه نوبت سلطان گل بلند [illegible] | مدام شوکت شان خزان نخواهد ماند
نشان نام چه جوئی بیا نشانی جو که | در این بساط که نام و نشان نخواهد ماند
بغیر نور علی تاجدار کشور فقر | شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

[illegible]

نامی مصاف دمیخانه صفا خواهد بود | سرما خاک در میکده خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطرها را | تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری | همه را جامه جان چاک قبا خواهد بود
میروم از بر آن قافله با ناله و آه | تا کشش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نواز دو دف و چنگ | عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود
تا گشوده گنج رخت بویرانه دل | خانه تن به ره سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید به عالم
ما هب تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی دمیخانه را کرد | ز جام می کام میخواران روا کرد
لب مینای می را مهر برداشت | لبالب ساغری در کام ما کرد
غزالی دیدم جسد الله بمهود | که جان را مطلق از قید با کرد
دلم گر منزل کبر و ریا خواست | نشیمن در حریم کبریا کرد
در انداز در آن ماه دل افروز | ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که بهبود [illegible] هجران | ز دارو خانه وصلش دوا کرد
مرا نور علی چون تافت در دل | ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دل خلوت خاص دل بر آمد　　دل بر زکرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان　　تن خاک دیار دل بر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد　　صد گونه صفات مظهر آمد
ایام وصال چهره بنمود　　شبهای فراق بر سر آمد
از عکس فروغ روی دلدار　　دل آینه منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی　　یار از در دلبری برآمد
صد شکر که نور عین دل هم
در راه نجات ره بر آمد

روی تو چو ماه انور آمد　　موی تو چه سنبل تر آمد
گیسو شده لعبت مشک بیزت　　چون نافه چین معطر آمد
هر نقطه ز زلف عنبر بیزت　　بهتر ز هزار عسکر آمد
هر نکته ز لعل لعبت سنجت　　سنجیده چو درج گوهر آمد
هر خال بروی تابناکت　　عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاک کویت　　زان باد صبا معطر آمد
هر ذره ز روی از علی یافت　　رخشنده چه مهر خاور آمد

بچشم

چون چشم ترک مستی کس ندید　　همچو لعلش می پرستی کس ندید
دست افشان در کمند طره‌اش　　چون دل پای بستی کس ندید
دست و پا گردیم گم در عشق او　　همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست شیشه دل در غمش　　در بساط جان شکستی کس ندید
بر بساط عشق چون نور علی
مست صهبای الستی کس ندید

هر که دردی کشید از درمان نرسید　　هر که جان در ره دوست نسپرد بجانان نرسید
هر که در عشق نکرده است گریبان چاک　　هرگزش دست بران چاک گریبان نرسید
مرغ دل شد که ز گلستان وصال　　خار نا بد لش از غم هجران نرسید
گشته دلهای پریشان همه از زلف تو جمع　　کس بجمعیت آن زلف پریشان نرسید
تا چه نور علیت راه نمائی نبود
گم کنی مقصد و راه و به بیابان نرسید

هر که او پرتوی از طلعت جانان نرسد　　هرگزش دستی در حرم جان نرسد
جرعه تا نرسد از لب معشوق بکام　　درد مخموری عشاق بدرمان نرسد
تا بدل داغ فراق تو نیاید دستی　　مرهم وصل تو را دست بدامان نرسد

نرسد در حرم کعبه کسی با دل شاد　　تا بجان از رهی او ز مغیلان نرسد
همچو نور علیت تا نرسد خضر رهی
هرگزت راه بسر چشمه حیوان نرسد

روی او بی نقاب خوش باشد　　بی نقاب آفتاب خوش باشد
حلقه زلفش که دام بلاست　　سنبل اسیر تاب خوش باشد
چشم مستش که فتنه جهانست　　همچو نرگس بخواب خوش باشد
جان حجابست وصل جانان را　　وصل او بی حجاب خوش باشد
دل حبابست و عشق بحر محیط　　بر سر آب این حباب خوش باشد
دلق طامات خرقه پرهیز　　بر در دیر در شراب خوش باشد
بر در میکده چو نور علی
او فتاده خراب خوش باشد

نرگس او بخواب خوش باشد　　سنبل او بتاب خوش باشد
طلعتش با نقاب و خط آید　　سایه با آفتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطف نیست　　لطف او با عتاب خوش باشد
گوش جان چون رقیب گفتارش　　بر زدن خوشاب خوش باشد

طام

کام دل یافتن ز لعل لبش　　بی سؤال و جواب خوش باشد
با جوانان می کهن خوردن　　در بهار شباب خوش باشد
جای عاشق محیط بی پایان　　جای زاهد شراب خوش باشد
همچو نور علی بدل دیدن
وجه حق بی حجاب خوش باشد

چند مرا ز غم تو جان بسوزد　　وز سوزش جان جهان بسوزد
شب تا بسحر ز شمع آهم　　پروانه صفت جهان بسوزد
دارم تب عشق این عجب نیست　　کز تاب تب استخوان بسوزد
از آتش دل بکس نگویم　　کز گفتن آن زبان بسوزد
با یاد نفس که از دل　　اید طبیم دهان بسوزد
مس بارها می زد عشق تا چند　　در کوره امتحان بسوزد
نوری ز علی بطور جان یافت
زان موسی جان روان بسوزد

از تاب خطش قمر بسوزد　　وز تاب لبش شکر بسوزد
بر منظر او نظر چه بندی　　کز منظر او نظر بسوزد

٧٣

سودا ازده دکان عشقش | سرمایهٔ نفع و ضرر بسوزد
پیمانه کشش شراب شوقش | پیرایهٔ خیر و شر بسوزد
از آتش عشق او عجب نیست | گر جملهٔ بحر و بر بسوزد
با آتش شوق شعله ور شد | ما را چه پا و سر بسوزد
ز غلیان که شرر فشاند آهم | ترسم همه خشک و تر بسوزد
پروانهٔ شمع رخ چنین است | گر خود همه بال و پر بسوزد
چون نور علی خویش آنکه در عشق
داغی به دل و جگر بسوزد
هر اگر پای تا سر تن بسوزد | تو را کی دست بحال من بسوزد
فزون بر آتش دوزخ از آن سهم | تو را از شعلهٔ آتش دامن بسوزد
تن تا به که دارم در تب عشق | عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر سو غنچه جز از داغ دامم | برون آرد سر از روزن بسوزد
نگاهش گر رسد بر تیره دامن غم | هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از آه برق آه خونفشان | که تیر سهم تو را خرمن بسوزد
چو آن نور علی موسی جان را | چه شجر وادی ایمن بسوزد

٧٤

چرا از این غم در تن نسوزد | که هیچت دل بحال من نسوزد
فزون دامن زدی از سرو دی با هم | که گر از گریه‌اش دامن نسوزد
چو پیراهن سرشک آتشینم | عجب دارم که پیراهن نسوزد
بجنبد تا که از شمع رویت | چراغ لاله در گلشن نسوزد
به هر تن گر تب عشق تو تابد است | چه تاب آورد که پیراهن نسوزد
بیا لا نزیبد کسوت عشق | کلاه و دلق ما و من نسوزد
چنین نور علی کز طور تابید
عجب گر وادی ایمن نسوزد
چرا ما سر دوم زین غم نسوزد | که بر دردم دلت یکدم نسوزد
چنین کافروخت از دل شمع آهم | همه از شعلهٔ آتش عالم نسوزد
ز هر سوزی و داغ جان گدازم | عجب دارم دل مرهم نسوزد
ز تاب آتش لعلش خورشید تاب | بجسم کی تواند نم نسوزد
ز نور علی و لا هم دیا برهان
عجب گر عیسی مریم نسوزد
دوشش از عکس مهر سجاتم داده اند | مرا در جام دو بال توحید نموده اند

٧٥

از نخست بر ورق دور قم حسن زده اند | بر دو سکهٔ عشق بر اتم داده اند
می توحید بجام ازخم عدم کرده اند | نشئهٔ ذات ز صهبای صفاتم داده اند
حاجت خویش بر پیر مغان کردم عرض | منصب سلطنت دنیا تو داده اند
گفتم از شرب زجام نخورم قدحی | شربت مرگ کز جام سکراتم داده اند
خانه هستی آباد که از دولت آن | نقد گنجینهٔ هستی زر کاتم داده اند
شکر قند که چون نور علی در ره عشق
به جزا دو حق صبر و ثباتم داده اند
پیش در مصطفی جان بنده ذاتم داده اند | بالله ذات خدای صفاتم داده اند
شادی جملهٔ عشق بره جز من ساد | از غم به عشق نجاتم داده اند
روش خواجگی از پیر مغان پرسیدم | خبر از منزلات نیاتم داده اند
مرکز دایرهٔ عشق در این دور منم | زان به پرگار بلا صبر و ثباتم داده اند
تا که شد نور علی خضر ره عشق در ظلمات
جرعهٔ زندگی از آب حیاتم داده اند
نوحه گران تا لب لب بسته اند | جرعه کشان شیشه‌ها بر خم می بسته اند
غمزه کان عاشق تن بلا داده اند | ملک ستانان ره دم دیده دلی بسته اند

٧٦

زلف عروس جهان بشکنش دیگران | نهمت ایارش بر جرم کی بسته اند
شاهد فصل بهار شد بچه آشکار | پرده مگر کز سحاب بر رخ دی بسته اند
نالهٔ مجنون دگر شد چه جرس نغمه گر | محمل لیلی مگر باز زحی بسته اند
عمر عزیزت چه بار رفت اجل در رسید | حیف که این ناقه را مرکب پی بسته اند
نور علی تا شده خسرو زخمه ساز غزل
نغمه سرایان نقش بر لب نی بسته اند
او برخ آتشین زلف دو تا بشکند | در شکنش دو دل بر دل ما بشکند
من بوفا هر کجا پای نهد بر سرم | او ز جفا گر سرم در کف پا بشکند
مرغ سبک روح دل گر بهوا پر زند | سایهٔ مشکین او بال هما بشکند
بر جگر بلبلان ناوک حسرت شود | شاخ گلی کز چمن باد صبا بشکند
چرخ ز نور علی یابد اگر ذره
در کف جمشید مهر جام صفا بشکند
قد سرو از قد رعنا بشکند | نرخ گل از قد زیبا بشکند
بشکند از حسرتش دل ها بسی | گر برخ زیبا چلیپا بشکند
مهر تابان از فلک افتد بزیر | گر کلاه حسن بالا بشکند

بسکه سنگین است ز سیم بر سرم   سایه آن سرو بالا بشکند
گر کشد بر غیر ابروی کمان   ناوک غیرت دل ما بشکند
عهد الفت چندم آن پیمان شکن   بند امروز و بفردا بشکند
استین افشانده از نور علی
جام زر در دست بیضا بشکند
او رخ زلف عنبر بشکند   یا که بر گل سنبل تر بشکند
طلعتش مه را بسوزاند ز رشک   قامتش قد صنوبر بشکند
جلوه دکان شکر خنده اش   رونق بازار شکر بشکند
توبه از می کی توان کردن که او   توبه ما را ز ساغر بشکند
هر نفس از جوش طوفان غمش   کشتیم در بحر لنگر بشکند
دست افشان خاکسار درش   در ره او تاج قیصر بشکند
ساغر می گر بیاد از نور علی
آینه در کف سکندر بشکند
دو چشم بخواب غم دولت شب ...   بر صد ... هلال شب بود
زنجیر عدل ... حلقه حبل المتین داد   بر در زر روی ... بود

بالا کرد

بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش   در زیر پایه اش بمحل فرش پست بود
لبس طبل شادیانه بیام دلم زدند   خیزد و کر بزرگ شکر غم رو بجست بود
سلطان عقل انکه شد از هوش منشا   از جام عشق چو دو مدهوش مست بود
کشتیم اشنای بنیات ملامت حق   باهمه در بیشش همه ز ان شکست بود
در دو رخ عشق یار رخ و لعل بتی ...   گاهی صنم پرست و گاهی می پرست بود
بیدار چون شدم من از ان خواب صبحدم   همچون گدا که شاه نشست بود
نور علی ز بسکه ربود هم ز خویشتن
مهرم بجستش ذره بلی بزر پست بود
نامی از شیشه و از قدح روان خواهد بود   چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما ده که غباری از تی   کحل بینای صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر عزیا که مرا   خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود
جرعه کان بکف ... یاقوت لبش   نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود
راز پنهانی ما ... پرده ولیکن   تا ابد بس صد پرده نهان خواهد بود
پیر سرمست من ان سید ... درش   گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود
انس با صحبت اغیار ... هر کز   ... نور علی ... جان خواهد بود

مژده ای دل بیک جانان میرسد   کشته کان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم کشته باز   بینک بینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل امد شب هجران گذشت   درد مندان را بدرمان میرسد
جوی اشک اندر ره سروکی روان   کان سهی سرو خرامان میرسد
کس محبت چه جو از صبا   یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف دلدار بر کمر   دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد
نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند   نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسیم خرید   طریق خواجگی و بنده پروری داند
جدو را اختر فیروز طالع مسعود   نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ ببندد میان بخدمت شاه   رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار نکته ز سخن بیشتر بود انتخاب   نه هر که دم بزند از سخن وری داند
جمیع بیت بیک الف چونان نی ...   نه هر که گشت مجرد قلندری داند
بغیر نور علی شاه کشور ...   نه هر که عدل کند داد گستری داند

نه هر که

نه هر که دل ببرد اطوار دلبری داند   نه هر که سرو جدا سرافراز سروری داند
نه هر که دم زند وفا زده کند وفاداری   نه هر که گرد جفا نی شکر نی داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع گشت   چه آفتاب بخت ذره پروری داند
نه هر که گشت سبب حل و عقد ... را   درون بوته دل کیمیا گری داند
دراین جهان که بخود گرانه سبب دا   نه هر که نظم برارد شاعری داند
بهر که نیست ... حسن خود مغرورش   که قدر قیمت ناهید مشتری داند
بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
ای گرفتار بزلف تو پریشان چند   کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب ... ز غمت   روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوت شده فتنه ترسا و یهود   خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود راهنمای   کی توان کرد طی قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش توجه داد که تو را   مخیلانست بیا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز   در بزم از خون جگر طرح گلستانی چند
شحنه خواست ... ز غمت نور علی   آتش ... ز کاشانه ... گلستانی چند

۸۱

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد — جز بروی تو نظر زانکه تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا — سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
چون بسی سیب سرشکم چه گهر خیز زند — مسکن مردم دیده ته دریا باشد
گر بمستی جام شهادت باشیم — قتل من گر بکف زاهد رعنا باشد
دبش فرعون لجا و ید بیضای کلیم — گر چه عقد در او لولو لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لولو و مرجان همه را — پرورش در کنف پرتو بیضا باشد
هر که را نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلی باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد — وا بنگ عیش با صنم پرده ساز کرد
جنای حسن پر بودش از شراب ناز — چندانکه می بساغر معنی نیاز کرد
مطرب بدل نوازی عشاق می نوا — هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نفس بالهمی گفت پرده ام — کردان مسوی جام چه بیا دراز کرد
راز نهانیش نگشد چرخ بر ملا — هرکس که پرده داری اسرار راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت — عشقش غلام بنده ی فال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شده در ره نیاز — هر سو که سرو ناز بر اعجاز ناز کرد

امروز بعزا

۸۲

امشبی کلبه احزان ما شاهی — ما را بیمن مقدم خود سرافراز کرد
نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد — چه غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
شکفت دیده نرگس چه چشم خماران — زبسکه مرغ سحر در خروش آمد
چمن بساط دمن چه جرعه نوش گل ساقی — نهال غنچه چه مستان بوده نوش آمد
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را — ز جا چه غنچه ی خم سبو بجوش آمد
ز هر کنار خرامان شده سهی سروی — میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد
ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز شکر باده و مینا می دوان بهوش آمد

مطلق باز در قید وجود آمد — بی نمودی بصد نمود آمد
جلوه کرد حسنش اندر غیب — شاهد و مشهد و شهود آمد
خواست آئینه بر رخسارش — عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت من روحی — از سموات جان فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد — ساجد و مسجد و سجود آمد

۸۳

در معارف ز هر لب و گوشی — نکته با گفت و شنود آمد
ساقی حسن باده چون شد — مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی — جلوه گر گر بدو نمود آمد
دل و جان و جوارح و اعضا — جام و مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می پیاله نوشید — بیخود از بود و از نبود آمد
یافت نور علی بغیب و شهود
فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساقی طالع شد — یا که مهری ز باده طالع شد
هر نفس لمعه ای ز رخسارش — عاشقان را بدیده لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد — دل نشین همچو نص قاطع شد
انکه بر منبر سخن از حی — می بعالمش جدید و جامع شد
جز خطش بر صحیفه رخسار — دفتر حسن را که جامع شد
گاه ترسا صفت بدید آمد — گاه شیخ و رصوامع شد
لمعه یافت خوشش ز نور علی
لامع از روی ساطع لامع شد

ساقیم باز

۸۴

ساقیم باز مجلس آرا شد — وز لب لعل باده پیما شد
از رخش یافت در دلم عکسی — دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش امد در خزانه گشود — نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد — هر چه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شده گهی سلمی — گاه مجنون و گاه لیلی شد
حسن خود را بدید وامق — ناظر اندر عذار عذرا شد
یافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

پسته او گر نوشش خند آمد — خنده اش بر بساط قند آمد
نمکی از لب شکر بارش — مرهم ریش دردمند آمد
صفحه روی و نقطه خالش — در نظر مجمر و سپند آمد
تا ز زلفش بگردن عشاق — در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگوی — زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ از آن لب شیرین — خوشترم از گلاب و قند آمد
طبع گوهر فشان نور علی — در صفت نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد   ز آتش عشق خوش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت جفا   خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر ننهم   آنکه در کشتن خود وعده شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب   زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پابست بود   هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز معمور غم عشق تو ندارد وطنی   دل که از گنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام دل من میزند   با هلالی خنجر در سینه زند
هر شبم دل در خم گیسوی او   تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را   آستین بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای اوست   در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد   هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه   غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای کوی او   پشت پا بر فرق قیصر میزند

هر که چون نور علی شد

هر که نور علی شد متکا   تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد   بر خاتم فیروزی اهل تو نگین باشد
گر آن فلک دیده آن لعل سمند او   ماه نوش از حسرت شد داغ بسر باشد
جز شاه سوار من شاهان همه جهان جا   خورشید نه بیند کس در خانه زین باشد
با خلد برین کاری بی جنتش نبود اری   جان را که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد   ما را بمشام جان چون نافه چین باشد
آن را که بدل چون من شد نور علی روشن   روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کس در دل من راه بجز آن یار ندارد   جز یار درین خانه کسی بار ندارد
آن را که دل دیده بود جلوه که یار   در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه بنه گام قدم در ره عشقش   چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که بپرورد خزف در صدف دل   گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکس که هوس چشمه حیوان   جز با لب لعل تو سر و کار ندارد

نور علیش هست دل آینه فروزان
هر کس که بدل ظلمت انکار ندارد

زان روز نه تا ماه رخش در نظر آمد   کام دلم از [illegible] بدیده برآمد

ای بیخبر از عشق چه پرسی خبر ما   آن را که خبر شد ز خبر بی خبر آمد
پیداست کند جلوه در آئینه ذرات   که مهر فروزان شده گاهی قمر آمد
که طالب گوهر شده در بحر فرو رفت   که بحر و که موج و صدف و گه گهر آمد
مجنون شد و لیلی شد و گه [illegible]   هر دم بلباسی دگر [illegible] جلوه گر آمد

گه شید و گه سرور گه تاج و گهی تخت
گه نور علیشاه زر [illegible] گر آمد

در بزم یار دل نواز آمد   بر نغمه جان رقص باز آمد
ساقی عشق مجلس آرا شد   مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق بت محمود   جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند   سرو ناز تو چون نیاز آمد
دل که پرورده بوی وصل [illegible]   ناز تو دیده در نیاز آمد
جان که از رخت [illegible]   ابر [illegible] دیده در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرده سرفراز آمد

ساقی حق که بیش منزل [illegible]   که نه منزل عیان نه منزل بود

دل نظر

دلی شد عقده‌های مشکلم حل   که نه حول و نه حیلی نه مشکلی بود
همه دریا و ساحل را بدیدم   نه دریائی عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چون شمع تابان   نه تابان شمعی و نه محفلی بود
عمارتها همه تعمیر کردم   نه معماری نه خشتی نه گلی بود
زاسفل تا باعلی قطع کردم   نه اعلی دیدم و نه اسفلی بود
شده قائل بهر قولی و عهدی   نه عهدی و نه قول و قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی   نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل   عوامل و نه کار عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل   نه مسئول و سؤال و سائلی بود
شدم حامل بهر موضوع و محمول   نه موضوعی و محمول و حاملی بود
بشکل آمدم در جمله اشکال   نه شکلی دیدم و نه اشکالی بود
محکم آمدم در هر کمالی   نه احکام کمال و نه کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم   نه مقبول و قبول و قابلی بود
حضور حاضر دل جمله دیدم   نه حاضر نه حضور و نه دلی بود
بجز نور علی پنهان و پیدا   نه حولی و میانه حائلی بود

٨٩

زافسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ | خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ از آن لب شیرین لعل فام | در کام جان چه باده احمر بود لذیذ
معشوق اگر بجام قدح زهر میدهد | عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ
جام طهور در صف زندان پاکباز | خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چه نور علی
نوشیدن از کف تو مخمر بود لذیذ

گر شهنشاه عشق در حرم دل ظهور | قد ز میان برفراشت رایت قصد ظهور
موسی جان بشتافت با دل طلب جذبه | گرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور
شرح و بیان قاصر است از صفت بشنو | انک انت الخبیر بعلم ما فی الصدور
ای تو مشتاق راه و ای ز تو عشاق را | دیده بساطت شاه سینه پر سرور
ای بشئون و صفات و تجلی ز ذات | با همه نزدیک تو و ز همه پوشیده دور
حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند | افکند اندر جهان فتنه و غوغای شور
هر که در این ره شتافت با قدم نیستی | هستی جاوید یافت از تو بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام وصالت چشید
باده جنت نخواست از کف غلمان و حور

فرصدا

٩٠

٩١

٩٢

زالسان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غنچه [illegible] / یاد در حلقه زلف [illegible] دگر

[illegible]

الف [illegible]

[illegible] / [illegible] دگر

[illegible]

۱۵۵

[illegible]

پیدا [illegible] قدم در راه [illegible] / دامن [illegible] بدست آور

[illegible] / نقد گنج [illegible] بدست آور

در دو جام [illegible] / می جام [illegible] بدست آور

تشنه لب [illegible] / [illegible] بدست آور

[illegible]

گر [illegible] بدست آور

[illegible] / شمع [illegible] بدست آور

راه [illegible] / سایه مصطفی بدست آور

[illegible] / دلبر [illegible] بدست آور

[illegible] / در صدق [illegible] بدست آور

جام [illegible]

جام [illegible] بدست آور

[illegible] / [illegible] بدست آور

خاک [illegible] / [illegible] بدست آور

[illegible] / [illegible] بدست آور

دل پی کن آن مرو [illegible] / دامن [illegible] بدست آور

دل چو نور علی [illegible]

بر عکس [illegible] بدست آور

دلا کوشش ز تن جانی بدست آر / فدا کن جان جانی بدست آر

قدم در حلقه شوریدگان نه / سر زلف پریشانی بدست آر

هر چین [illegible] خطش مصحف روی / یقین کفر [illegible] بدست آر

گریبانی ز عشق از تن چاک / از آن چاک گریبانی بدست آر

[illegible] / برو [illegible] دانایی بدست آر

برون کن از تو نفس [illegible] / به تخت دل سلیمانی بدست آر

دل از نور [illegible] خواست

[illegible] خورشید تابانی بدست آر

ساقیا ساغر شراب آور / ساغری زان [illegible] آور

[illegible] هستی [illegible] / خیز و جامی [illegible] آور

۱۰۵

چند کنی حساب هجران | ساغر باده‌ای حساب آور
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آتشی کز بدو آب آور
گنج وصلش که گنج جان خوانی | گذری در دل خراب آور

[illegible]

[illegible]

۱۰۶

[illegible]

[illegible]

۱۰۷

[illegible]

[illegible]

۱۰۸

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible] جستجوی دردش ای ذکر تو مایه‌ی [illegible] دردش
[illegible] چشم [illegible] [illegible] دردش
[illegible] چون [illegible] گیسوی تو [illegible] دردش
[illegible] فلک [illegible] [illegible] دردش
تا چند [illegible] از [illegible] دردش
[illegible] اگر بر آید از وصل تو [illegible] دردش

[illegible]
[illegible]

بیا جام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] در دل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

سحر از آتش غم مرد شبی که [illegible] آمد این [illegible]
[illegible] رباعی [illegible]
بیا جام جهان [illegible]

[illegible] خلاص [illegible] خلاص
[illegible] [illegible] خلاص
[illegible] [illegible] خواص
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] فلک [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] مطلع از فیض [illegible]
[illegible] [illegible] فیض
[illegible] [illegible] فیض
[illegible] [illegible] فیض

[illegible] [illegible] فیض
[illegible] [illegible] فیض
[illegible] [illegible] فیض
[illegible] [illegible] فیض
[illegible] معرفت [illegible] فیض
[illegible] بستان [illegible] فیض

[illegible]
[illegible] مطلع از فیض

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

دلا از فیض

دلا [illegible] حافظ [illegible] حافظ
[illegible] [illegible] حافظ
[illegible] نظر کن [illegible] حافظ
[illegible] [illegible] حافظ
[illegible] [illegible] حافظ
[illegible] اشعار [illegible] حافظ

بخوان رباعی در مخزن [illegible]
[illegible]

[illegible] مطلع [illegible] طالع
[illegible] [illegible] لامع
[illegible] [illegible] جامع
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] قاطع

[illegible]
[illegible]

121

[illegible]

122

[illegible]

123

[illegible]

124

[illegible]

ساقی مست است ... عاشقانه ... جمال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقیا بیا بشکسته را فتح باب کن

مستان ما را [illegible]

[illegible]

در وادی [illegible]

[illegible] کن

[illegible] درویشان | [illegible] درویشان

[illegible]

[illegible] درویشان

نعت [illegible]

[illegible] درویشان

قطره [illegible] دریا را | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible]

[illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

در جهان [illegible] | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible] | [illegible] درویشان

[illegible]

[illegible] درویشان

در صفت [illegible]

جلوه‌گر از [illegible] درویشان

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گردان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در خلوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جان [illegible] | عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | شد معرفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم از عشق که جانان [illegible] دل از کف دادی
گردم مشغول در لامکان یا اخوان الصفا

در مجلس رندان خوردم باده گران | رستم ز نام و ننگ آن یا اخوان الصفا
در عالم [illegible] ولایت و الست | مست حق [illegible] یا اخوان الصفا
[illegible] جان [illegible] یا اخوان الصفا | [illegible] هجران [illegible] یا اخوان الصفا
راه [illegible] در [illegible] | جان [illegible] یا اخوان الصفا
پروانه شمع [illegible] | [illegible] یا اخوان الصفا

[illegible]
[illegible] یا اخوان الصفا

شمع [illegible] | عشق [illegible] یا اخوان الصفا
جان [illegible] | [illegible] یا اخوان الصفا

[illegible] | [illegible] یا اخوان الصفا

[illegible]
[illegible] یا اخوان الصفا

[illegible]

ساقیا برخیز و می در جام کن | مطربا از چنگ [illegible] نام کن
پر کن از صهبای عشقم ساغری | عالمی را از غمم آرام کن
از می میخانه توحید ذات | جرعه‌ای در کام این ناکام کن
دست و پایم گر زند زنجیر عقل | سرخوشم از باده گلفام کن
تا بکی در دام تن باشد اسیر | مرغ جان آزادم از این دام کن
از خدای خود [illegible] دشنامی | فارغم زین نقش نافرجام کن
در حریم خاص خرم جای ده | دورم از بر عام و کالانعام کن

نقد عمرم بذل چون کردی دریغ
بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان | گنج حیرت در دل ویران نهان
زین طلسم گنج گر برخی کنم | تا ابد [illegible] سرگردان بیان
هیچ دانی زین گنج نقش شکسته | گر توانی داد از آن نشان

این سخن [illegible] چون پدید | پس [illegible] که نام بر زبان
[illegible] معنی این گنج و طلسم | هست [illegible] در ضمیر عارفان
عارفان تن کرده در اطوار سیر | گه ز سیر پا زمین و آسمان
[illegible] آشیان [illegible] گذرد از قدسیان | گه پروازی ببال لامکان
پس شده بر رفرف عرفان سوار | داده جولان در فضای لامکان

جمله پیدا او نهانش آشکار
گشته از فرع [illegible] جان

ای دل از جور [illegible] شکوه مکن | [illegible] شکوه مکن
بیقراری [illegible] | [illegible] شکوه مکن
تا بچینی گل [illegible] | [illegible] شکوه مکن
زان لب لعل و چشم مخمورش | [illegible] شکوه مکن
[illegible] عشق [illegible] | گنج خواهی [illegible] شکوه مکن
یاد آور [illegible] | [illegible] شکوه مکن

[illegible] عشق
گر [illegible] شکوه مکن

دست در آفاق [illegible] | سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده [illegible] دیده گریان [illegible] | پرده [illegible] غنچه خندان تو
قدر گوهر [illegible] چشم گهربار تو | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
[illegible] | تشنه مرا [illegible] زلف پریشان تو
[illegible] | خط شده یاقوت [illegible] خط ریحان تو
دفتر [illegible] | سر [illegible] خط قرآن تو
دست [illegible] | [illegible]

شد [illegible] جلوه گر
دیده [illegible] حیران تو

دیوانه [illegible] | [illegible] دیوانه شد
میخانه [illegible] خرابات حیران [illegible] | خرابات حیران [illegible] میخانه شد
[illegible] عشق یار را | صهبای عشق یار را [illegible]
[illegible] | [illegible]

١٤٥

بردانه تو بردانه تو شمع جمال او دگر شمع جمال او دگر بردانه تو بردانه تو

دبرانه تو دبرانه تو گنج وصال او طلب گنج وصال او دگر دبرانه تو دبرانه تو

جانانه تو جانانه تو از جسم وصال گل دلدار از جسم وصال گلدار جانانه تو جانانه تو

دردانه تو دردانه تو در قعر دل نشین در قعر دل نشین دردانه تو دردانه تو

تجانه تو تجانه تو در ره نگار مگیر در ره نگار مگیر تجانه تو تجانه تو

اف نه تو اف نه تو در عشق چون تو ربع

در عشق چون تو ربع اف نه تو اف نه تو

کاشانه تو کاشانه تو کاشانه جانانه تو کاشانه جانانه تو کاشانه کاشانه تو

بردانه تو بردانه تو مستانه آتش زن کمال مستانه آتش زن کمال بردانه تو بردانه تو

تجانه تو تجانه تو خمار ساغر عشق را خمار ساغر عشق تو تجانه تو تجانه تو

تجانه تو تجانه تو تا شهر مستان بری تا شهر مستان بری تجانه تو تجانه تو

مستانه تو مستانه تو چون جام دل مستان چون جام دل مستان مستانه تو مستانه تو

١٤٦

بردانه تو بردانه تو در راه عشق آتش ضم در راه عشق آتش ضم بردانه تو بردانه تو

دردانه تو دردانه تو بر شهر شال النشین بر شهر شال النشین دردانه تو دردانه تو

تجانه تو تجانه تو با یار چون تو ربع

با یار چون تو ربع تجانه تو تجانه تو

دیوانه تو دیوانه تو از قعر دل بیگانه تو از قعر دل بیگانه تو دیوانه تو دیوانه تو

دیوانه تو دیوانه تو در عاشقی اف نه تو در عاشقی اف نه تو دیوانه تو دیوانه تو

دیوانه تو دیوانه تو دیوانه جانانه تو دیوانه جانانه تو دیوانه تو دیوانه تو

دیوانه تو دیوانه تو در عشق رزی آل بری در عشق رزی آل بری دیوانه تو دیوانه تو

بردانه تو بردانه تو تا شمع برم جمال تو تا شمع برم جمال تو بردانه تو بردانه تو

دبرانه تو دبرانه تو کز گنج عرفان باید کز گنج عرفان باید دبرانه تو دبرانه تو

تجانه تو تجانه تو تا بت حقیقت باید تا بت حقیقت باید تجانه تو تجانه تو

بیگانه تو بیگانه تو از خولش چون تو ربع

از خولش چون تو ربع بیگانه تو بیگانه تو

١٤٧

ازاده تو ازاده تو از عشق بستی باده شو از عشق بستی باده شو ازاده تو ازاده تو

اداده تو اداده تو هنگام کوچ بست جهان هنگام کوچ بست جهان اداده تو اداده تو

رستاده تو رستاده تو زین تن بشین ازطلب زین تن بشین ازطلب رستاده تو رستاده تو

سجاده تو سجاده تو در پیش از قافله که در پیش از قافله که سجاده تو سجاده تو

افتاده تو افتاده تو تا سر فرازها کنی تا سر فرازها کنی افتاده تو افتاده تو

دلداده تو دلداده تو از جان دهی دلدار را از جان دهی دلدار را دلداده تو دلداده تو

ازاده تو ازاده تو از خولش چون تو ربع

از خولش چون تو ربع ازاده تو ازاده تو

خوار و درد از جهان دیار کو دیار کو دیار و درد از جهان خوار کو خوار کو

اعیار کو اعیار کو در جلس یاران ما در جلس یاران ما اعیار کو اعیار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان عشق در بزم مستان عشق هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو از زاهدان خفته دل از زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینهای زرکش در سینهای زرکش اسرار کو اسرار کو

١٤٨

دلدار کو دلدار کو در درد های عیب بین در درد های عیب بین دلدار کو دلدار کو

ابرار کو ابرار کو جز در ره سجار کان جز در ره سجار کان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بستگان تری او جز بستگان تری او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سر داده کان عشق را سر داده کان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون تو ربع

در عشق چون تو ربع سرشار کو سرشار کو

خوار و درد از جهان دلدار کو دلدار کو دلدار و درد از جهان خوار کو خوار کو

هشیار کو هشیار کو جز بزم مستان عشق جز بزم مستان عشق هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان کهنش جز خفتگان کهنش بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو جز در دل سجوار کان جز در دل سجوار کان اسرار کو اسرار کو

عطار کو عطار کو جز خال مشکین لای او جز خال مشکین لای او عطار کو عطار کو

گلدار کو گلدار کو جز گلشن گلزار ما جز گلشن گلزار ما گلدار کو گلدار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلف آن صنم — جز تار زلف آن صنم زنار دیگر زنار کو

حصار کو حصار کو در رزم جون توریع

در رزم جون توریع حصار کو حصار کو

ستار در عیبت آن جز یار کو جز یار کو — جز یار در عیبت آن ستار کو ستار کو

غفار در روز حشر آن جز یار کو جز یار کو — جز یار در روز حشر آن غفار کو غفار کو

جبار در رزم اعدا جز یار کو جز یار کو — جز یار در رزم اعدا جبار کو جبار کو

دلدار در درد عاشقان جز یار کو جز یار کو — جز یار در درد عاشقان دلدار کو دلدار کو

غمخوار در جهان جز یار کو جز یار کو — جز یار در جهان غمخوار کو غمخوار کو

عطار در جهان جز یار کو جز یار کو — جز یار در جهان عطار کو عطار کو

ازدیار در گلزار دهر جز یار کو جز یار کو — جز یار در گلزار دهر ازدیار کو ازدیار کو

دیار در کوی ... جز یار کو جز یار کو — جز یار در کوی ... دیار کو دیار کو

اظهار در ز نور جز یار کو جز یار کو

جز یار در ز نور اظهار کو اظهار کو

[illegible]

دلبری همچو دلبر ما کو — ... دری همچو ... ما کو

باده طوطی لعل او چه شکر — شکری همچو شکر ما کو

در محیطی که نیست پایانش — گوهری همچو گوهر ما کو

در بساطی که نیست مانندش — جوهری همچو جوهر ما کو

هر که را از سر ما نشئه عشق یار

هر دو عالم ... باری بار

ترش ... مجو — شیره ... از خسرو مجو

در صدف ... آن گوهر ... — جز خزف ... دیگر مجو

جام ... صاحب دلست — خوشتر از این جام و ساغر مجو

خوب ساقی باقی ... — ... باده احمر مجو

کشف معانی ... کلام خدا — جز ... پاک ... مجو

جام طهوری ... — جز لطف ساقی کوثر مجو

نور ... منظر حق منظر است — غیر ... منظر مجو

[The same two-page spread (pages ۱۴۹ and ۱۵۰) is scanned a second time in the lower half of the image.]

بگوید یاران جان را نهانی گو بگو | گوهر بی قیمت دل را نهانی گو بگو
حسن در را خنده از شیدائی کس ندید | عشق ما را سینه از شیدائی گو بگو
بلبلان گلشن چند را در ملک جان | خوشتر از گلزار دل این سیر آنی گو بگو
زاهدان از کنج مدرسه گو منزلی | عاشقان را خوشتر از صحرای خدائی گو بگو
زاهدان از رشته اهل عبادت بهر کنند | در دل یاران نور صفائی گو بگو
عاشقان بی نوا را با همه برگ و نوا | خسروان بی نوائی خوش نوائی گو بگو
بی نوا را با نظر در ملک جان بر صدر دل | جز گدائی در در پادشاهی گو بگو

عارف ... خبر صاف دلی او در سلوک
بهتر از نور صبح در دل صفائی گو بگو

در سر ایستان من چو مرغ جان | بلبل مستانه ... گو بگو
بی ... مهر دلفروز رخت | گلشن دل را صفائی گو بگو
در ... هجر ... | جز می وصلت دوائی گو بگو

۱۳۴۸

بیمار دل عشاق را | جز لب لعلت شفائی گو بگو
دلفگاران تو را در کام جان | به ز خون دل غذائی گو بگو

در حریم سینه چون نور علی
خلوت دل را صفائی گو بگو

چون مه ما آفتابی گو بگو | آفتابی مه لقائی گو بگو
در میان ما و آن معشوق ما | غیر ما را جا لبی گو بگو
خوشتر از زلف آن جانان ما | کمون جان را طنابی گو بگو
خوشی لعل لب ساقی ما | بهر مستان را شرابی گو بگو
بر کف جانها بر آن حمام تن | به ز خون دل خضابی گو بگو
دلبری چشم و کس ندید | شوخ بی جور عتابی گو بگو

بر سر ... نور عشق ولا دم
ملک جان را آفتابی گو بگو
بر خیز ... ساقی باشد در میخانه | بنشین ... مستانه

تا یک ... قیمت از هستی تن باشد | زنهار کس با خبر در درگه ما نه
زرد وقت مدام ما ز باده خبر دارد | با جام طرب ما ... صدا نه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می با غنچه | گشتیم ... محرم با خلوت جانانه
هر جا که فرو ... خرمن تشبیه | عشق آمد و زد آتش در خرمن ... دانه
ای ز آن صف ... عشق تا چند ... | این راه ... طی همت مردانه
از خون ... هر کو ... | هر کو ... در مجلس شاهانه
ای تازه جوان ... | هر چند ... افسانه

چون نور تو با خودی ...
هرگز نکنی معلوم رازی ... نه

سخنی از لب آن یار نگویم یا نه | رمزی از ... اسرار بگویم یا نه
تا سرو ... سرو بناله بر خویش | حالتی زان قد رفتار بگویم یا نه
تا رسد تا ... خورشید ... صفا | شمه ز آن گل رخسار بگویم یا نه
راز عشق ... بی ... پنهان | باده ... سر بازار بگویم یا نه

... از ...

چندی ز ... سخن میگویم | بعد از این از ... بگویم یا نه
تا ... مرده ... ای
خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب آن کیست که از نو بار آمده | گلشن هر ز آن مشتری بر تو خریدار آمده
از همه ... خندد لبیان ... | سرو گلشن ... گویا ... آمده
چیست ... | بندی ... آمده
این همه نقش ... رنگهای مختلف | جمله یک ... خار آمده
خود ... جلوه | خود شده مجنون لیلی را طلب کار آمده
زان لب ... وحدت ... | خود ... بر سر دار آمده

تا نماید طالبان را ... حقیقت ...
از فروغ ... آمده

... ای ... طلا | ... عاشقان ... طلا
... | ... طلا
شمع اندر پرده ... | ... طلا

۱۵۵

میکشد صبح ز پیمان آن خسرو دوران | بلبل رندیم ز لب شیرین شکر طلبد

دل ما دعا دانسی بورد ز لب شکر | [illegible] ز بهیم رود ز دانند گکر طلبد

حسن روز افزون اگر از لب جان باشی | دست [illegible] ملک نسیم گهر طلبد

کوی دولت [illegible] باید بهر که چون گوید

رو در [illegible] بینی دگر شکر طلبد

شمعی ز رخ چه [illegible] دی | پروانه ضعف جان بسوزد

سروی به [illegible] خوش خرامی | ای رخ چه ماه دل فروزد ای

روز ان [illegible] دردا جانم | تا با تو کنم [illegible] بروز ای

جانا چه شود تا ز وصلت | چاک دل من رهی بدوزی

جز [illegible] در دل رنا ته

زان پرده [illegible] [illegible]

بیار ساقیا کام ای لب کن زمی ست | که بر لب امده جانم ز [illegible] فراقی

[illegible]

۱۵۶

بیاور زراح روح [illegible] و [illegible] | که [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تر از سید که در جهان زنی [illegible] | که جون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ز جام [illegible] [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هنوز [illegible] [illegible] [illegible] | برون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] که چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صبح عید است بیا ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن الغا جی

[illegible] [illegible] [illegible] | ترک [illegible] [illegible] لب [illegible]

از لب خشم خود [illegible] کن | میکش [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

گرده دلهای [illegible] یاران [illegible] | خال [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

۱۵۷

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] گوشش [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

زاهد [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

۱۵۸

منم سلطان که دل [illegible] فقر | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چو [illegible] لباس فقر آمد | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صبح عید است [illegible] [illegible] | عیدی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

مطرب [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

١٥٩

گر هم از نظر دور شدی عشق با یدم شرح گویان از زبانی

تا قیامت نور علی بر شرق و غرب
شد عیان آفتاب از شرابی

هر آینه چون پیدا تو باشی | چشم با خود بیاید تو باشی
منم در هر صدف آن دریا تاب | در ته هم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه | زرسم از میان من تا تو باشی
بصورت منی صد هزار تو لیلی | بمعنی هم من بی ریگ تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظر ها | ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از اسم و رسمی | مسمای همه اسما تو باشی

نهانی نور علی را گر بیابی
یقین فنای بقا تو باشی

ای بهار روی تو تسبیح رحمن قرآنی | دمی زار مویی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم به دو دست جان بی سر کافر | پرده حال هند و جسته آن مسلمانی

دل گفته بر

١٦٠

نوک غمزه ات دل را خنجر نو نشسته | چشم طره ات جان را مجمع پریشانی
عارضت بر بیانی غیرت گلستان را | قامتت بر عیانی رشک سرو بستانی
از جمال فعالت طلع و ارزد عرفانی | دوزبان قرو گو به نوبت مستی
پیش شخص ادراک زنده آن زنده ای | عقل مسکین دیو دیده بر سر نخست باد انی
هر که از می عشقت جرعه ای بیاشامد | تا ابد سایه او رو حور مستی بنمانی

تا ماند اندر دل نوری از علی ای ما
که دل عیان جهانی بر از اسرار ربانی

دل جان را بگردم از سلسله زلف کسی | کشش چه من نیست در حلقه گرفتار کسی
آه گر آتش غم بسم چشم و نیست چو نه | سخت از ناله در آرام نفسی داد رسی
هر نفس بر چه ما کند ز هجر باز | قصد جان کرده بر غمت عشقی نفسی
محکم گشت بر آن تا قدم از سر با قدم | نیست تا ابد ز دل عشاق جدی جرس
عشق را عقل تو آمد و داده در برسید | تا با رشد دار رسید مدام مستی
هر کرم غنچه را گلشن وصلش نشکفت | بنشستها تا شدیم لوش بر جان خستی

١٦١

بو اللهوس بود خود باز کو نظر باز | باز اگر مصطفی کند از این بوالهوسی
بی تو سر روی تو گلشن گلستان بیستم
پر گلستان شوم از گلشن بی جیقی

ای حیات تحاکه پیدا نی | دین لقایت تحا که پیدا نی
سکه حسن بای ربی دورد هر | زد صفات تحا که پیدا نی
بنده سر دانه فانی | شد بدانت تحا که پیدا نی
از رخ و زلف دم خواسته | صبح و شامت تحا که پیدا نی
هر نفس بر سر بگذشتش دلم | از صفات تحا که پیدا نی
خط لب لعل بیان باید | از کلامت تحا که پیدا نی
شاه حسنی کنی غلط فرما | بعلامت تحا که پیدا نی
زیر ران وقت عرصه آرانی | بت رات تحا که پیدا نی
کرده در جام عشق جان سپس | لطف ست تحا که پیدا نی
در جهان عرش ثابت گفت | بافراست تحا که پیدا نی

دل جلال

١٦٢

در قیامت جمال ورد کرد | ز قیامت تحا که پیدا نی
نشسته خم بمیجد از روی خوبان | بسلامت تحا که پیدا نی

جو بد از قیامت بود علی
تا قیامت تحا که پیدا نی

تا خندت از هم لعل را لمحای | نکهت از زرد پرده دهان جمالی
جانها لقدای ده تب یاد کرد | در ملکت حسن لیرجد کمالی
عید است به منتظر جلوه دیدار | نمایی ز زران گرشه ابروت هلالی
هر دم ز غمت ناله رسیم تا نشنید | بر خاطرت از ناله من گرد ملالی
شاه چه شود گر کرم از ره نفقدود | این خسته دلان را نوازی نیز الی

نوری زرخ نافت سوی رادی ایمن
بر جانم صد هزار ناله بربانی

تا ساقی جانی در دهد جام عشقی | هر کز شنوان نافته دل سر حقیقی
تا نانه دم زند در دم دم | دم در دم دم زند دم موسیقی

بخش لنده آل در غزوان حالت | تا رکند از سجود اوش شفقی
وان خانه بلند تا شفق ان مشرق | از بعد سفار سر وال در شفقی
خوری که تو بر رعیان [illegible] | بر دادی ره [illegible] حقی
در وحدت حق یا [illegible] | ال یک یعقوب تو شده دان یک شفقی ١٦٣

غزلی [illegible] دری [illegible]
جوان عارف [illegible] و در حقی

اگر در بند نام و ناموسی | دست بر رود حقیقت [illegible]
گاه رمی چه بال [illegible] | که لنگار [illegible] طاوسی
ای [illegible] روغط [illegible] | هر چند او و ساعل [illegible]
[illegible] | هر در بند [illegible]

دل چه ار ادکال رهال برده ام
چند در سجی [illegible] محبوسی
[illegible] را برده | گر چه او در اد [illegible]

ادراق

زورق اتکندم در بحر [illegible] | غیر طوفان بلا [illegible]
ده صد خروش [illegible] | با نغمه مدرسه در محفلی
این بساطت [illegible] | حیف کردن [illegible]
نیست خزان [illegible] | در میان [illegible]
صید کا [illegible] | هر دم از در خوش خول بسملی ١٦٤

باصفا از [illegible]
روشن از [illegible] در دل

در نشرات [illegible] بلبلی | در خار هجر [illegible] بلبلی
عاشقانه [illegible] | با طلسم [illegible] بلبلی
مطرب [illegible] | مست ساقی [illegible] بلبلی
رشته زلف [illegible] | در [illegible] بلبلی
او خادم [illegible] یار | [illegible] بلبلی
یا کمان [illegible] | جام می [illegible] بلبلی

رسته از هجران چه نور عیش دالام
دایم از [illegible] بلبلی

مستی یا [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
که جانا [illegible] | که با هجران [illegible]
خوشا آن [illegible] | که [illegible]
زهی [illegible] زلف [illegible] روی | که خارج [illegible]
[illegible] | ندارم از کسی [illegible]
[illegible] | ندیدم [illegible]
سلیمان [illegible] | زیاقوت لبت [illegible]
عیان [illegible] حقیقت [illegible] | که دارد [illegible] ١٦٥

در [illegible]
که [illegible]
چنان مستم [illegible] | که از [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
سلیمان [illegible] | [illegible]
خوش آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | چه غم دارد [illegible] ١٦٦
تیر دارم [illegible] | [illegible]
نه جز یاد [illegible] دل | [illegible]
سلیمان [illegible] | [illegible]

[illegible] روشن [illegible]
[illegible]

خوش عشق [illegible] | [illegible]
لب جو [illegible] | [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible] یقین

۱۶۷

زان همیشه بود زنده دلدار — تیغ که در سینه دل بستی
هر دو دلدار ما هم چون یکی شد — زانکه در میان ما نه زنده ایستی
رفو عشق و هستی از کسی پر — دو دار و همیشه است از پی
چه بود با هر انجمن کنج عزلت — در او کنج عزلت ایستی
همه خوشتر لیلی دل ما — لیلی خانم و اهل غلیستی

بجز نور مع کو زین و نیستی
چو ا هستی زان کفر و دینی

ای ز هستی بسته بار نیستی — با یک جزء بود از نیستی
کی شمار هستیت را چه سر — کر بدانی اختیار نیستی
هست مطلق با هویت صورتدار — در دانا هستی نزل بود از نیستی
هستی موهوم بود از میان — تا نشینی در یکت نیستی
تا به بینی هر چه هستی در دل — لیک بنشین کی غبار نیستی
هر کجا نور صبح بر فروخت — سوخت کمتر نور نار نیستی

ابراهیم

۱۶۸

ای بسی تنها بوده از نیستی — سر بنه جز در یکت نیستی
جرعه از جام هستی نوش کن — چند باشی در غبار نیستی
از هوای هستیت اندر سرت — پا منه از دیده در نیستی
در کف از اکسیر هستی داری — وقت نقاش از غبار نیستی
ساغری از آب هستی کی خوری — تا نگوئی ورد خود از نیستی

خوش نشستی ای نگو ای خوب چهر کونش
نقد هستی در قفای نیستی

از هستی بوده خلاء نیستی — از چه هستی در جهت نیستی
چون هستی مطلق با هویت — پرده بر در دار از غبار نیستی
شاه با هیبت کرده نگاه — از کی چهره اشکار نیستی
روح مطلق هستی از سر کن رهی — خوش نشین به پای در دیار نیستی
هر بار از در هستی اشکار — پس بی‌عیبی چون بهار نیستی
بجو از هستی چه گوئیم دلا — نیست دیاری جز دار نیستی

۱۶۹

نخستین دم جو دانا هستی
نهان شد زیب آن هستی

مرا در نسیم بر هر رخ و دم — ولیت این مرکز پر کاه هستی
بجان زلف ها بی راز دارد — ولیت این معنی کلاه از هستی
زهی سوگو هر انکم نقش در — ولیت این ازلی شهوار هستی
نهان کنجینه ام در سینه کرده — ولیت این مخزن اسرار هستی
شمر بر تیغ جان افسانه در — ولیت این ایله رخسار هستی

عیان نور مع کو در دو بر
ولیت این مطلع انوار هستی

دلا زین بیش بر رخسار هستی — مشکین پرده ز نیستی بردار هستی
بچه هستی زری یک در شو — پر آید در تو همه شهوار هستی
مرا از هستی نیکی غفاری — که که چینی از گلزار هستی
بیک نیستی سیری کرده — کی شکنی اطوار هستی

ابن زین‌الدین

۱۷۰

ز سیمای هستی از پا در آید — جهان با کعبه سر دیوار هستی
دلا جز نیستی از مع ما
تماشا نیست در بازار هستی

دلا جز در همیشه ای معنی — که در هر صورت زیبای هستی
فلک با این همه رفعت در دل — حباب باشد از دریای هستی
زمین با این همه وسعت و دارد — لب خالیت از صحرای هستی
تو از فنای صورت در فنا ری — چه دانا نشسته جهان معنی
ز رسم و دادی صورت زینه — کجا بوئی ره سیدای معنی
در او زینت های صورت جز دیا — برا و در کو همه یکتای معنی

دلی کان روشن از نور شمع
نبود آینه سیمای معنی

فلک ابریست از دریای معنی — زمین کرد است از صحرای معنی
جهان و هر چه در او است یکسر — بجو گرد از فنای معنی

پرده این دیده صورت خود بود / دیده او دیده پرده معنی

تجلی کرد پس صد گونه انوار / به ما از صورت زیبای معنی

حقیقت یک وجود و کثرت است / نباشد در میان ما ای معنی

بیا سودای صورت را رها کن / اگر داری سر سودای معنی

جهان نور رخ را آینه نیست

ز نعمت الله از جام معنی

بزم ما بزم عاشقان باشد / نقل ما نقل عارفان باشد

هر نفس جان تازه از غیب / بر تن عاشقان روان باشد

هر که او ره به بزم ما بنشست / فارغ از ملک دو جهان باشد

هر چه پروانه مرا دلسوخت / شمع خلوت سرای جان باشد

آفتاب جمال روز ازل / در گریبان شب عیان باشد

هر که از خویشتن شود فانی / باقی ملک دو جهان باشد

زبان فصیح میگویم / این سخن ... باشد

لا ...

۱۷۱

۱۷۲

و من لطائفه و بدایعه

لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می / باطن ما نی است و ظاهر نی

از وجودش وجود ما موجود / لیک با جودش وجود ما لاشی

طلب خود ز خود طلب میکن / زانکه مطلوب خود خودی ای حی

درد عاشقان خوش دلکش است / ای لبت تو گفته این سخن طی

هر که نوشید باده عشقش / بچه راب زندگانی نی

زانکه تو گشته در رهبان / کشته آتش عشق زان حی

گوش جان گیر و نغمه نوش / سر نائی تو میشنو از نی

و من لطائفه و بدایعه

لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن به دیده پیدا کن / دیده از نور روشنش بینا کن

جام گیتی نما بدست آور / عکس ساقی در آن تماشا کن

۱۷۳

از جهان بگذر و با او پیوند / رو وصال خدا هوس کن

غیر حق گر کنی زمانی یاد / حق بگو هر دم و روی با ما کن

چشم جان برگشا ببین او را / همه در حسن او تماشا کن

همچو قطره درآ درین دریا / خویشتن را غریق دریا کن

گر به ملک جهان رسی و کشور / این همه را ... کن

و من لطائفه و بدایعه

لیس فی الدار غیره دیار

نور بر کائنات رخ بنمود / نقطه در دایره عیان آمد

شد توحید قطب عالم شد / مهدی آخر الزمان آمد

پادشاه جهان گردید / هر چه سلطان ملک جان آمد

عکس دلدار در دلم بنمود / او بعینه از میان آمد

هر کسی داشت اندرین سودا / سر در جمله عاشقان آمد

شد وحدت یقین خیال بود / کثرت از زلف در گمان آمد

هر دم

۱۷۴

هر چه مشغول ذکر حق گردید / این سخن حاصل زبان آمد

و من لطائفه و بدایعه

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می‌بینم / در خیالش جمال می‌بینم

آب حیوان و چشمه کوثر / جرعه‌ای زان زلال می‌بینم

نقش غیری اگر خیال کنم / آن خیال محال می‌بینم

بزم عشق است و عاشقان سرمست / همه در وجد و حال می‌بینم

عیش دنیا و عشرت مردم / سربسر قیل و قال می‌بینم

مجلس عاشقان تو چه آمد / خوش ادای کمال می‌بینم

چون به دریای معرفت رفتم / زبان این مقال می‌بینم

و من لطائفه و بدایعه

لیس فی الدار غیره دیار

جوش زن تا قدح بدست / از دریا درآمد و بنشست

۱۷۵

نور سر نور دیده ما را | خوشتر ز یک جرعه دولت
هر نقش خیال او چین دیده | نقش غیری دگر نزیبد
گلگونه ز غنچه جمیله ال | هر ره نوشیده باده آلست
خرم آن زیست عالم سوزه | کو نیکو و نکو خود داراست
هر چه باده در لعل اندر دیر | از خنجر زیست دا غدا پیست
این نغمه خوشتر کو می زدانه | در خرابات ای هم سرمست

حرره الفقیر ...
ستره الله ذنوبه

آفتاب سپهر زر دانی | شه هرداد ... عمرانی
بر همه ... شه اولاد تو | ... در دستم ... ربانی
شه دل ... رحمه تسلیم | کلمه ... سلطانی
... اختر ... | صاحب خاتم سلیمانی
مستی ... | نوشیده ... انی

۵۱۲۱

۱۷۶

دام مرد آن مست سید سرمست | ... وقت و هر روحانی
نا ببینی عیان تو نور علی | این سخن را بزن ز حق ربانی

حرره الفقیر ...
لیستره الله ذنوبه

رو وصال خدا طلب ای دل | بگذر از خویشتن و منکر انبیاد
چشم جان بکش به بین ... | متجلی است جلوه دلدار
جان حجاب است در رخ جانان | خویشتن را ازین حجاب بر آر
رو بیابی حریف سرمستان | خوشتر ... را ازین سر و دستار
... نقطه تو حید | ... خوشتر ...
موج دیگر حباب هر یکی است | جز یکی نیست ...
وحده لا ... | خوشتر ... گفتار

حرره الفقیر ...
لیستره الله ذنوبه

۱۷۷

زاهدا ... باشی از خواب | ... در باب
خوشتر بگو ... | افتتح یا مفتح الابواب
چشم ... بین جمال | آفتاب منیر در ...
بزکان ... | در خرابات عشق مست و خراب
... | ...
خوشتر ... | ... موج و حباب
... | ... خطاب

حرره ...
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن نشود ... | ره ...
... | ...
جمله ... | ...
غرقه ... | هر حبابی ...

۱۷۸

تا که ... | ...
... | ...
زبان فصیح و لفظ ملیح | شه توحید ...

حرره ...
وحده لا اله الا هو

در دلم ... | شه ...
هر حبابی ... | چون ...
... | ...
... | ...
غیر نور ... | ...
لذت ... | ...
چو ... | ...
حرره ... | وحده لا اله الا هو

۱۷۹

چون رخ تو در خیال دیدم
پنهان تو در عیان بدیدم

حق مطلق به ما هویدا شد — آن منزه ز جسم و جان دیدم
ز حبابات خود شده ممتاز — آب را جمله در حباب آن دیدم
نور حسنش رو در همه مطلق — در همه صورتی عیان دیدم
سر سرمست [illegible] ما را — همه در جمله عاشقان دیدم
همه وحدت به تعین جستم — کثرت وحدت از کجا دیدم
چون ز عشق خدا شدم شیدا — همه توحید در زبان دیدم

در همه صورت نشسته معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه و دلدل سوار می بینم — صاحب ذوالفقار می بینم
دیده ام در تجلیات ظهور — جلوه روی یار می بینم
عکس صانع به کان [illegible] دیده ام — صنعت کردگار می بینم

ادامه

۱۸۰

جز احدیت در نقطه ما را — گر چه گر همه دار می بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت — دین حق برقرار می بینم
دوستان غرق در [illegible] — دشمنان برکنار می بینم
چون به دریای [illegible] شده [illegible] — هر نفس آشکار می بینم

در همه صورت نشسته معنی او
وحده لا اله الا هو

ما گدایان عیش انسانیم — مظهر جمله اسما [illegible]
گاه فانی شویم و گه باقی — گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان [illegible] — [illegible] باده [illegible]
گاه عاشق شویم و گه معشوق — گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب — فارغ از عیش دی و فردائیم
گر نشیب و گهی فراز شویم — گاه پستیم و گاه بالائیم
[illegible] — [illegible]

۱۸۱

در همه صورت نشسته معنی او
وحده لا اله الا هو

ای که طالب گنج خدا را — آینه حق نشان سر ما را
رندانه درآی در خرابات — جامی بکش و ببین صفا را
[illegible] کن — وانگاه [illegible]
بیگانه ز خویش تا گردی — [illegible]
هر کس [illegible] — [illegible] طلسم [illegible]
خوش آنکه به راه کوی [illegible] — [illegible]
ای شیخ [illegible] — [illegible]

در کعبه و سومنات مائیم
عالم حقیقت و ذات مائیم

مائیم ز خویشتن جدا نه — [illegible]
از هستی خویشتن مجرد — مطلق ز علایق زمانه

از ما

۱۸۲

از ما اثری مگر نماید — چون آتش عشق زد زبانه
ما هیچ نشان [illegible] — هر چند ندارد او نشانه
[illegible] — ز ابهام خیال دام و دانه
[illegible] غیر شد فراموش — عشق [illegible] شد روانه
پیدا و نهان بجز خدا نه — غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم
عالم حقیقت و ذات مائیم

ما زاهدی [illegible] شکستیم — در میکده [illegible] نشستیم
تسبیح [illegible] — زنار ز زلف یار بستیم
[illegible] — [illegible]
پیوند ز [illegible] — از درد [illegible] رستیم
پیوسته قدح [illegible] خرابات — از نرگس چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای [illegible] — [illegible] باده الستیم

۱۸۳

۱۸۴

در ظاهر اگر چه پس قشریم   در باطن خویش هر چه هستیم
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

دوشینه سحر آمد آن دلارام   بگرفت بخلوت من آرام
زنار تجلی جمالش   افزود صفای باده و جام
بگشود چو آفتاب چترش   از چهره صبح پرده شام
افگنده ز لطف ساقی عشق   آوازه آتش هوا در ایام
زان باده هر آنکه خورده جامی   دیدار حقی کار تا بام
در آینه دید عکس خود را   افتاد بزلف خویش در دام
هر راز نهم بر من او هم نجوی   اندر رسن دش غلب پیغام
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم
گشتیم مقیم بر در می   دیدیم جمال دلبری

۱۸۵

سلطان غمش علم برافراشت   تا از ره کف کشوری
بس مرد که با غمش ساخت   چون صید فتاد در بسی
در قلزم عشق این بلا   پرورده شده است گوهری
اسرار نهان ز روی ساقی   گردید عیان لب تری
از دیده چنان گشتیم دائم   نظاره حق منظره دل
پروانه کنان بگلشن جان   خوش لعل سحر کبوتری
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم
رو جلوه ما و حسن فنا کن   فانی شو جای در بقا کن
در دیده درا و بنشین   نظاره صورت خدا کن
از درد بسی بنوش جامی   درد من خویشتن دوا کن
چون قطره دراز پیر گر   خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج تا نزالی   در کنج همت همیشه جا کن

آدرانه

۱۸۶

مردانه ز خویشتن برون آی   رو در در کعبه رضا کن
بگذر ز خودی خود چه منصور   رو بر سر دار این ندا کن
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم
ما مهر سپهر لامکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزا   مجموعه سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا   گویا بزبان این و آنیم
مستیم و خراب و لاابالی   از خلق کناره و میانیم
در خلوت خاص عشق همدم   با سید اخرالزمانیم
بر هیچ دری رهش نباشد   از آنکه ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با خویش   گوئیم همه زبان حرانیم
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ز عشقت دیده نمناک دیرم   ز هجرت سینه غمناک دیرم
چه بهتی تا کری روزی بچشم
زبان تا باغ بر خاک دیرم

بوره اوتیه ریکی بیلشن بین   خط ریکال ویسه [illegible] بین
چه چیر [illegible] ریزه شنز
پریشان ویشان [illegible] بین

زمانی که شمع آبی [illegible] وژم   چه پروانه جب [illegible] وژم
چه مهرسی زمی از [illegible]
که [illegible] وژم

سوال دلبر [illegible] پرستم   [illegible] وصل تو هستم
کشیدم ناله ز جای حقیقت
[illegible] هستم

سوال هستم چو یار [illegible]   [illegible] دلبر ندانم

[illegible]

رسالة [illegible] محمد الشيرازي [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله [illegible] بالتفسير والتشريح وتعالت عن التشبيه [illegible] الذي [illegible] الابداع [illegible]
[illegible] القرآن [illegible] القدس [illegible] الكتاب [illegible]
[illegible] اسراره [illegible]
[illegible] الابرار [illegible] محمد وآله الاطهار [illegible]
وبعد فيقول أحوج خلق الله [illegible] محمد المشتهر بصدر الدين الشيرازي [illegible] علوم المكاشفة
[illegible] متشابهات القرآن الذي [illegible] فيه بين الناس [illegible] القرآن [illegible]
[illegible] العلم الظاهر [illegible] الى عقولهم
[illegible] في العالم [illegible] وقد [illegible]
في بعض [illegible] في التفاسير [illegible]
المكنونة المخزونة في كتاب [illegible] الذي [illegible] المطهرون الذي [illegible]

[illegible]

[illegible] المعرفة [illegible] عن [illegible] المتشابهات [illegible]

الفصل الاول في ذكر مذاهب الناس في باب متشابهات القرآن اعلم ان الناس مختلفون
في باب المتشابهات من الآيات الالهية كقوله تعالى يد الله فوق ايديهم وقوله استوى على العرش وقوله ما فرطت في
جنب الله وجاء ربك وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة من [illegible] والضحك والحياء والتعجب
والكلام والاتيان في ظلل من الغمام وغير ذلك من الالفاظ المتشابهة الكثيرة [illegible]
[illegible] اكثر اهل اللغة واكثر الفقهاء واصحاب الحديث والحنابلة [illegible] الالفاظ
[illegible] الاول [illegible] من غير عدول عن ذلك وان كان منافياً للقواعد العقلية [illegible] زعماً
منهم ان الذي لا يقبل في [illegible] الوجود [illegible] الحواس [illegible]
[illegible] في العالم [illegible]
[illegible] صفات [illegible]
[illegible] الصفات [illegible]
[illegible] الحي القيوم [illegible]
[illegible] الحقيقة [illegible]
صفات حقيقية [illegible]
[illegible]

انما هو بسبب التجربة بواسطة كونه حيوانا وبسبب الحجية لذهن كونه ناطقا وجب حين محمود ترتيب
جميع النقائص لذهن كونه في غاية الكمال من غير ريب ولا في صدقه وثانيهما منهج ارباب النظر
الدقيق واصحاب الفكر العميق وهو تأويل هذه الالفاظ وصرفها عن ظواهرها لدليل المسلمين لتوافق
عقولهم ويطابق قوانينهم النظرية وعقائدهم الفكرية الثابتة لك القواعد تحفظا مع ما يجب
عن نقائص الامكان وسمات الحدثان وثالث الاكوان والحركات وثالثها الجمع بين
القسمين والكلام في انهم من مذهب التشبيه والتنزيه في البعض من الآيات والاحاديث
ومذهب التنزيه والتأويل في البعض الآخر منها لكن ما ورد في باب المبدأ ذهبوا فيه الى
مذهب التأويل وكل ما ورد في باب المعاد جروا فيه على قاعدة التشبيه غيرة ذلك وهذا مذهب
اكثر المعتزلة منهم الزمخشري والقفال وغيرهما من ائمة الاعتزال وجمهور علماء الامامية رحمهم الله ورابعها
منهج الراسخين في العلم الذين نظروا ببصائر قلوبهم المنورة بنور الله وشاهدوا حقائق الاشياء على ما هي عليه
لا على رد الوحي ونسخ الدين بهويات انوار السوء في كل موجود وجعله وقرأ في كل مقام اذ قد شرح الصدور
للاسلام ونور قلوبهم من الله وكشف عنهم حجب الغيب ونزع عنهم الامراض والعيوب فهم
لانشراح صدورهم وانفتاح روزنة قلوبهم يرون بالايات غيرهم ويسمعون ما لا يسمع غيرهم
التشبيه ولا يردون التشبيه ولا التعطيل بل هم تحت حجبها كالقائل الا هو جالس كمال الخارج

من

من عالم الاضداد كجوهر السماء فانه خارج عن جنس الضدين ليس كالجامع للطرفين ويشير
الى الممزوج من كيفية مذهبهم ووصف طريقتهم ومنهم من تحير واضطرب في فهم
آيات الكتاب قال ابو عبد الله محمد الرازي صاحب التفسير الكبير وكتاب نهاية العقول
وغير ذلك من التصانيف المعتبرة في آخر مصنفاته وهو كتاب اقسام اللذات لما
ذكر ان العلم بالله وصفاته وافعاله اشرف العلوم وان لكل مقام منه عقدة فالعلم
بالذات عليه عقدة ان الوجود عين الماهية او زائد عليها وعلم الصفات عليه
عقدة انها امور زائدة على الذات ام لا وعلم الافعال عليه عقدة انه هل الفعل
المطلق منفك عن الذات متأخر عنها ام لازم مقارن لها ثم انشد نهاية اقدام
العقول عقال وقصوى دنيانا اذى ووبال ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا سوى ان جمعنا فيه
قيل وقال ثم قال لقد تأملت الطرق الكلامية والمناهج الفلسفية فما رأيتها تشفي
عليلا ولا تروي غليلا ورأيت اقرب الطرق طريقة القرآن اقرأ في الاثبات
الرحمن على العرش استوى اليه يصعد الكلم الطيب وفي النفي ليس كمثله شيء ولا يحيطون
به علما ومن جرب تجربتي عرف مثل معرفتي وقال ابن ابي الحديد البغدادي وهو من
اعاظم المعتزلة المتعصبة لهم فيك يا اغلوطة الفكر حار امري وانقضى عمري سافرت فيك
العقول فما ربحت الا اذى السفر زعموا انك المعروف بالنظر كذبوا ان الذي ذكر

خارج عن قوة البشر وكان افضل الخونجي الذي صنف كتاب كشف الاسرار اموت
وما عرفت شيئا الا ان الممكن يفتقر الى المرجح ثم قال الافتقار امر سلبي اموت وما عرفت
اقول ان هذه الاقوال العظيمة والدواهي المشهورة انما لحقت عقول هؤلاء الاكابر لاعتمادهم
على التفسير على طريقة البحث والجدال وعدم مراجعتهم الى طريقة اهل الحق ذكر
الشامي في كتاب له رسالة في تقلب صاف عن القوش الكبار والائمة فانه
عن الوساوس العادية والنواميس الالهية وكل محبة غير الله من حب الجاه والشهرة والتقرب
الى السلاطين برسم الوعظ والتدريس ومن العيوب والرذائل النفسانية
كمحبة الجاه وما يشبهها من صرف وجوه الناس اليهم والاستطالة على الاقران والتعزز
مع الاقران والاقبال الى الدنيا لكثرة التقلب والاخلاد الى الارض والتطلب
في الاستدلال الى حين ذلك لم يتابع الاولى والعدول عن طريق الهدى والمحجة
البيضاء اذ مع هذه الشوائب والاغراض المكدرة لا يتيسر للانسان
الاخلاص وحتى يتيسر له المعرفة بالقلب الحق والاخرة والفراغ للذكر الحقيقي
والا فالطريق الى الله واضح في عامة الاشارة والقول من كلامهم والهداية
ما نزل والله لا يقنع الا الحنيف قال تعالى ان الذي فرض عليك القرآن

لراد

لرادك الى معاد وقال من تقرب مني شبرا تقربت منه ذراعا ومن كان لله كان الله له
الفصل الثالث في ما ذهب اليه البعض المتقين على قاعدة التشبيه البحت قال العلامة
في تفسير قوله تعالى الرحمن على العرش استوى المقصود من هذا الكلام وامثاله تقرير عظمة الله
وكبريائه وتقريره انه خاطب العباد في تعريف ذاته وصفاته بما اعتادوه من ملوكهم وعظمائهم
ثم من ذلك انه جعل الكعبة بيتا له يطوف الناس به كما يطوفون ببيوت ملوكهم وامر الناس
بزيارته كما يزور الناس بيوت ملوكهم وذكر في الحجر الاسود انه يمين الله في ارضه ثم جعله موضعا للتقبيل
كما يقبل الناس ايدي ملوكهم وكذا ذكر في محاسبة العباد يوم القيامة حضور الملائكة والنبيين والشهداء
ووضع الموازين وعلى هذا القياس اثبت لنفسه عرشا فقال الرحمن على العرش استوى
ثم وصف عرشه على الماء ثم قال وترى الملائكة حافين من حول العرش يسبحون وقال ويحمل عرش
ربك فوقهم يومئذ ثمانية ثم اثبت لنفسه كرسيا فقال وسع كرسيه السموات والارض
ولا يؤوده اذا عرفت هذا فنقول جميع الالفاظ الموهمة للتشبيه من العرش والكرسي فقد ورد
مثلها بل اقوى منها في الكعبة والطواف وتقبيل الحجر ولما توافقنا هاهنا على ان المقصود تعريف
عظمة الله وكبريائه مع القطع بانه منزه عن ان يكون في الكعبة فكذا الكلام في العرش والكرسي

انتهى كلامه وقد استحسنه كثير من العلماء المنصفين وتلقاه بالقبول جمع غفير من الفضلاء
المتأخرين كالزمخشري والرازي والبيضاوي وغيرهم الا ان ما ذكره الغزالي واستحسنه
هؤلاء المعدودون من اهل الفضل والكمال غير مرضي عند الله وعند الرسول صلى
لان حمل هذه الالفاظ الواردة في القرآن والحديث على غير ظواهرها واخذه على
مجرد التخييل والتمثيل لا على حقيقة ظواهرها فتح باب السفسطة والتعطيل وفتح الباب
للقدح في ما ورد في الامور الاخروية وفيه ضرر عظيم كما لا يخفى على اهل البصيرة
اذ يتطرق تجويز امثاله من التأويلات والتمثيلات فيفتح باب الاعتقاد بجميع ما جاء به
واحوال يوم المعاد من القبر والصراط والحساب والميزان والجنة والنار
وسائر المواعيد اذ يجوز لاحد عند ذلك ان يحمل كلا من هذه الامور المذكورة على مجرد التخييل
والتمثيل كما جوز على رأيه ان تجلي محبة الله [illegible] وما ذكر في محاسبة العباد
يوم القيمة من حضور الملائكة والنبيين والشهداء ووضع الموازين على مجرد التخويف
والترغيب والله [illegible] فيجري ذلك في الصراط والعرض والجنة والنار والجحيم و
والزقوم والضيعة [illegible] وعلى هذا [illegible] على [illegible]
[illegible] والتمثيل [illegible] في [illegible]

غير ذلك مما ورد في باب المعاد من الحق المعتقد اتباعه صور الالفاظ مع ظواهرها وبيانها
من غير تصريف عن اداء معانيها اذ ترك الظواهر وارتكاب التأويل الخارج عن المفهوم
الاول منها يؤدي الى مفسدة عظيمة نعم اذا كان الجمع مع الظواهر بيانا [illegible]
النظر [illegible] صحيحة [illegible] فينبغي ان [illegible] الالفاظ
[illegible] العلم [illegible] والراسخين في العلم ثم [illegible]
[illegible] ان الله [illegible]
ان [illegible] في ايام دهره [illegible] ثم ان الذوق السليم من الفطرة [illegible]
[illegible] بان [illegible] آيات القرآن [illegible] المراد [illegible]
[illegible] من الاعراب والبدو [illegible] والقرى [illegible] وان كان [illegible]
[illegible] ليس المراد [illegible] والتمثيل
والتخييل [illegible] في الافكار الكلامية [illegible] في الالفاظ [illegible]
[illegible] المنطق [illegible] غير [illegible] الى [illegible]
[illegible] القرآن [illegible]
الفرقان [illegible] قال [illegible] في باب [illegible] الكتاب [illegible]
في [illegible] قال في [illegible] الدين [illegible]

حتى ان [illegible] في الدين [illegible] ولو كان [illegible]
[illegible] النظر [illegible]
المنطق في الافكار لما كان [illegible]
وما من [illegible] الصديق [illegible]
في الارض [illegible] الاحاديث [illegible] ذكره [illegible] الاعتزال
كالزمخشري وغيره في باب زيارة البيت [illegible]
[illegible] ان [illegible] في [illegible]
[illegible] ان [illegible] القلب [illegible]
[illegible] الروح [illegible]
[illegible] في النفس الناطقة [illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] الارض [illegible]
فيه آيات بينات مقام ابراهيم [illegible]
[illegible]
[illegible] الحقيقة [illegible]

[illegible] محسوسا [illegible] الحواس [illegible] المحسوس [illegible]
والجسمانيات من حيث [illegible] بالحقيقة [illegible]
وليس المحسوس لما هو محسوس [illegible] من هذه الجهة [illegible]
مواضع الارض [illegible] من الدنيا والدنيا [illegible] لا [illegible]
ولا بد ان يعلم ان المحسوس [illegible] ليس بذاته محسوسا [illegible]
كونه محسوسا من [illegible] الجسمانيات والجهات [illegible]
لتقضي كون الشيء محسوسا ذا وضع كالامكان [illegible] والجوهرية و
[illegible] وغير ذلك من الصفات والاعتبارات الموجودة فيه
وانما محسوسيته من جهة كونه جسما شخصيا متقدرا [illegible] ومادة جسمانية
والاشارة الحسية انما [illegible] الجهة [illegible]
[illegible] فانما [illegible]
والمساجد [illegible]
[illegible] ان [illegible] قال ان المسجد [illegible]
[illegible] ان [illegible]

كان عليه فيجب وقوع النجاسة عليه من مقداره السائل لم يعز اصحابنا المعصوم ان مراده
القاطع الذي يوجب بيانا في تطهيره المعنوي وتحقيقه شأنه ومرتبته لانه عليه السلام عالم بالغيب
ان يكون معظم الرتبة متعاليا عن كمال وبشأن وفخامة فاذا وقعت النجاسة عليه فكانه
قد خطر وصغر قدره في العقول لدى الجميع وهذا وشأنه مما يدركه اصحاب الكشف
بنور البصيرة لا بآلة البصر وغيرها يؤيد ذلك ما روى الشيخ الكليني محمد بن يعقوب
القمي رحمه الله في كتاب من لا يحضره الفقيه انه كان ابن ابي العوجاء عنده الحسن البصري فجرى
عن الزندقة فمضى الكلام فتردد وانكار بين الجميع وكان كل الحسين وسائله ثم رجع
بسم بحث لسانه فسد ضميره فاتى جعفر عليه السلام فجلس اليه في جماعة من القراء
ثم قال ان المجالس امانات ولابد لكل من كان به سعلة ان يسعل فتأذن لي في الكلام فقال
عليه السلام تكلم فقال الى كم تدرسون هذا البيدر وتلوذون بهذا الحجر وتعبدون هذا البيت
المرفوع بالطوب والمدر وتهرولون حوله هرولة البعير اذا نفر من فكر في هذا وقدر علم ان هذا
فعل اسسه غير حكيم ولا ذي نظر فقل فانك رأس هذا الامر وسنامه وابوك اسه ونظامه
فقال ابو عبد الله عليه السلام ان من اضله الله واعمى قلبه استوخم الحق فلم يستعذبه وصار
الشيطان وليه وربه يورده مناهل الهلكة ثم لا يصدره وهذا بيت استعبد الله به خلقه ليختبر

طاعتهم

طاعتهم في اتيانه فحثهم على تعظيمه وزيارته وجعله محل انبيائه وقبلة للمصلين له فهو شعبة من رضوانه
وطريق يؤدي الى غفرانه منصوب على استواء الكمال ومجمع العظمة والجلال خلقه الله قبل دحو
الارض بالفي عام واحق من اطيع فيما امر به وانتهي عما نهى عنه وزجر الله المنشئ للارواح والصور فقال
ابن ابي العوجاء ذكرت الله فاحلت على غائب فقال ابو عبد الله عليه السلام ويلك كيف
يكون غائبا من هو في خلقه شاهد واليهم اقرب من حبل الوريد يسمع كلامهم ويرى اشخاصهم
ويعلم اسرارهم وانما المخلوق الذي اذا انتقل عن مكان اشتغل به مكان وخلا منه
مكان فلا يدري في المكان الذي صار اليه ما حدث في المكان الذي كان فيه فاما
الله العظيم الشأن الملك الديان فانه لا يخلو منه مكان ولا يشتغل به مكان ولا يكون الى مكان
اقرب منه الى مكان والذي بعثه بالآيات المحكمة والبراهين الواضحة وايده بنصره
واختاره لتبليغ رسالاته صدقنا قوله بان ربه بعثه وكلمه فقام عنه ابن ابي العوجاء
فقال لاصحابه من القاني في بحر هذا سألتكم ان تلتمسوا لي خمرة فالقيتموني على
جمرة الفصل الثالث في الاشارة الى بعض ما ذهب اليه اهل الظاهر من ان ما تأتي به
ان ما يؤول اليه ان اسرار التشريع ولا يزال [illegible] والعظم [illegible] له [illegible] او
يؤول اليه كثير من الاشعرية والمحدثين [illegible] وغيرهم [illegible] المتكلمين والمتفلسفين ما

ما رواه الصدوق عن ابي عبد الله عليه السلام انه قال نحن الراسخون في العلم ونحن نعلم تأويله
وفي رواية اخرى رواها عبد الرحمن بن كثير عنه عليه السلام قال الراسخون في العلم امير المؤمنين
والائمة من بعده عليهم السلام وعن ابي الصباح قال سمعت ابا جعفر محمد عليه السلام في
هذه الآية بل هو آيات بينات في صدور الذين اوتوا العلم فاومأ بيده الى صدره
اوقفنا نحن ان هم [illegible] القرآن واعوانه واسراره مما لا يمكن ادراكه بمجرد
الفكر وكثرة البحث والنظر الا بسلوك مسالك الاصفياء من طريق التصفية بالرياضة
والتهذيب والمراقبة الى ان يحصل الولاية واقتباس الانوار الحكمية من مشكاة النبوة
وتتبع آثار الانبياء الكاملين والاولياء والائمة المعصومين عليهم السلام الذين هم عيبة العلم والاستضاءة بانوارهم
وتتبع اسرارهم والاقتداء بهديهم والاقتفاء لآثارهم [illegible] للاطلاع على بعض
الانوار الكتاب والسنة والتخلص من ظلمات [illegible] الشبهة [illegible] ومستمع [illegible]
انما في هذا الباب من تتبع آثار اهل بيت الولاية والعصمة والاستضاءة من انوار احاديثهم وكلماتهم
الشريفة اما الانوار الحقائق واسرار الدقائق فيمكن لك [illegible] الانوار القرآنية [illegible]
ومقتضيات [illegible] ان النظر [illegible] الى ادراك الفرقان ثم لا يخرج عن اوائل [illegible]
لا تقدر في العرض [illegible] الادراك [illegible] الى [illegible]
مع [illegible] العربية [illegible] وجه المذكورة [illegible]

[illegible]

وجمع لما ذكرناه الاسماع والبصائر كالابصار اشبه بالحقيقة لا [illegible] طريق [illegible]
من المتكلمين والبعد عن التحريف والتصريف من ارباب المتفلسفين والتحرز [illegible]
مع عقائد المسلمين من الزيغ والضلالة [illegible] اذ [illegible] العاقبة
وذلك [illegible] عامة المحدثين وجمهور الظاهريين [illegible] الحقائق
من قوالب الحقائق ومنازل المعاني التي هي مراد الله ومراد رسوله [illegible]
المقدار [illegible] هذا المقام [illegible] وضعف الاقدام [illegible] التحقيق [illegible]
فيه [illegible] الى اكبر علوم المكاشفة والاقتباس من بعض علماء الآخرة [illegible]
عندهم من هذا الباب شيء [illegible] ولكن [illegible] الاسباب
[illegible] في اكتشاف اسرار المطالب [illegible]
[illegible] لانه مطلب شريف [illegible]
وحقائق [illegible] ما [illegible] الطرق [illegible]
[illegible] آيات القرآن وكلمات [illegible]
في الكتاب واقتباس [illegible]
في العلم [illegible] والكاملين في الحكمة والشريعة من اسرار هذا الكتاب [illegible]
واسرار [illegible]

منهم حظ وحق لفقهم ادركه ولذلك ترى الاكثر والاحسن عنده يحب كما قال ابنا بنيه الله الذي اسمه والذي لا يقسم ورحمت ولا يسبح الى الاقصى ويشتهي ولنهاية يليه يطلع المستبصر فيه وكان الخير مراد ولا تشبيه الله الحمد له الشعر منه وبيانه وتفسيره فهو الراجيه تفاوت العقول في نهاية النادي معه اشتراكهم في معرفة ظاهر التفسير الذي ذكره المفسرون الظاهر الرابع في الاشارة الى ما ذهب اليه اهل التحقيق في الا ادري في غير تشبيه ولا تعطيل بل لا يجوز في فهم الاشارات علما بالحق على ادنى سعة العبارات الالفاظ والعبارات الكتاب الحسن الذي قد يعجز عن ادراكه العلماء الراسخين بالعرفان والقائلين في اسرار القرآن ذكرات الرازيه بين معانيه نقص ظاهر التفسير من الكمال ويتيم له ووصل الى ما بعد ظاهره وعنه الى غرائبه الى باطنه وسره وهذا هو المراد لصنيع الشيخ الكامل الغزالي اذ لا يناقض الظاهر كما ادركه ليس لكل سلك الافراط والعسر في اقتداره في طرفي الافراط والتفريط والتقصير في التفسير والتقصير والجمود اولى من العسر لان التقصير الذي حق به اولى كان الصبح المعروف كما هي الاستشراح الحرمي على مجرد التقرير الظاهر والكبرياء والتقصير الذي لا يجرد المسلم والقدرة والذي المعنى والا يتأول والقرب والبعد بالتقصير والمحبة والذهاب والعلو والحب وغير ذلك الى مجرد التحسين كما هو التحقيق لان ذكره كلها عبارات لا يصلح الى غير مرتبة الاخبار ثم لا مضاف للعبارات والالفاظ

الحمد لله

والخرافات فكيف يركن اليها ويعتمد عليها ولقائل ان يقول ان العرب تتسع في الكلام ومجازاً وتشبيهاً واستعارياً وان الالفاظ المتشابهة كالوجه واليد والاتيان في ظلل من الغمام والمجيء والذهاب والضحك والحياء والغضب وغير ذلك صحيحة ثابتة في كلام العرب استعمالا مجازا لكنا نقول الفرق معلوم عند الواقف باسلوب الكلام بين استعمال مثل هذه الالفاظ مجازا واستعارة وبين استعمالها حقيقة وحينئذ ويميل ذوي العقول المنصفين من استعمالها غير مجازية ولا استعارية ان المواضع التي لم يرد فيها حجة في ان العرب لم تستعمل هذه المعاني الا مجازا والمجاز مع غير معانيها الظاهرة الاصلية مواضع محدودة معينة في مشابهاتها ليس ان تستعمل على غير هذا الوجه ولا يقع فيها تفسير ولا تأويل في قوله تعالى في ظلل من الغمام وقوله من يطع الدال على ائمة اربعة رتب اوائل بعض ايات ورتب مع القصة المذكورة وما جرى مجراها فلنفسر من الاوائل فيه ان العبارة استعارة او مجازية فان كان ادب واهل الشعر القدر ممن لم يرفع العقل والاشعار الموضوع في الاشياء الظاهرة لصريحا والمشاهدة لمن ادنيهم لا فرطت في جنب الله ومما يجري الكلام موضع للاستعارة او التجوز والتوسع في الكلام والجري على عادة العرب فيه وذلك مثل قوله العرب والتمسك من معرفة معظم وراء الشيء العرب لكلامهم كما يتبين في كتب الادلة اذا غير استعارة ولا مجازية ولا مراد فيها شيء يخالف الظاهر وكذلك قوله الفيل الله عدا ولله

وقوله وينذركم حين نعلم المجاهدين منكم والصابرين وقوله ام لم يأتي الله ورسله وقوله ويعلم الله كتم فهذه تجوز للغة التي ان هذه كلها عبارات واستعارات من حيث انه ان كلها مع الحقيقة ويكون كلها الى التأويل والعدول عنها ومجاوزتها الانصر بصريح لم انبع الى معنى به او كلمة ذاته او وراء فيه ان ليكن روده وكذبه سيما اذ اكان مرفوعا من العلماء في الكتاب فلا يقع عند العرفاء في الطبع اكثرها ورودا والمستعمل قبل كالعلب والقيام والايام ادوين اثارهم والطرائق في هذه الامور اولى العارفين الكاملين وكان الجمهور القرون ما طرق قبل ولا السياحة لما تقرأ وادريس منه عبادة القلب المعارف الالهية والحكم باب الاذواق وانتهت هذه والشيء طرق السالك الى الملكوت الذي لا اقدام العبودية والمعرفة ودفع الاقتصار على العلم الحقيقي مع حكايات حالية واقوال ذاتية والكتاب المنقول مضمون حادثة الحقيقة وقد قال والكتب يوجب اليأس لم يروح الله والخوف والرجاء والاستثناء في كلمة والاستحباب في الكرة وقربه والحب في الوصول اليه والاحتراز عن ان القطيعة والمعرفة والعلم والمحبة التي ابا الله وشاهده الذاكرين الى نفسه وشيء هو الكامل المجردين من الاوساوس والاعتراض بالتقييد المنحصر بعقل النقصان الى في الايام والرام المطرون وقوله ورزق والرحمة مع سرائر الاوراقه مع صدورهم ينقل المرء

على قلوبهم وسمهم في تحقيقه على الرحمن الواقع على اسرار القرآن ودلالات الفرقان المحكم تعظيم التقديس على صحائف قلوب المقربين لكتاب العليم حتى غيرهم يسمو كالنور في ظلام المستحيل الى الله وقد قال الله تعالى وما يعلم تأويله الا الله وقراءته كتابه مسودة بصيرة في الحقائق الى الابد اقرب الى انها تدبر اطوار الحقيقة والمبعدة الى الانفس فرقة تبدأ الله الاشارة الى غاية هم فوائد التذكير الواقعة والعلوم الالهية الفصل الخامس في فائدة تأكيد قوله وتنويرها اشارة الاقدمين وقد تبين ذلك فيزداد حب ان اصحاب النظر في الفرائد والقرائن والمنع الكافية تفاوت رتبة الاصول التي يمنع الظاهر كالنصوص والمجملة والكثرة المفتونة حيث اتفق امرهم الى تغيير اكثرها وردوا الظاهر في خطابات اسرار الواردة في الكتاب والسنة من حملها على غير معانيها الحقيقية كالحساب والميزان والجنة والنار ومشاهد الآخرة الى المجاز وتأويلها في القرآن وظاهر القرآن الذي حملها ان ذلك كله عنده وشرح فيه على الله من قوله تعالى ان هذا عندهم في الكلام الالهي في المتشابه الذي فيه الحسنات الاقرب والشان والكناية الى حقيقته ما هو من قوله الكل فيه وتغييرات في المتكلم خطاب بحرف وصوت مسموعين يتعلق بها سماع الظاهر يوجد انه في كل لحظة

٢١١

لكن كون حشر النفوس مع الصور الجسمانية كان بهذه الجسم بحسب النشأة الثانية فهذه الفاظ قوله صلى الله

عليه وآله الحجر الاسود يمين الله في الارض وقوله قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن وقوله

اني لاجد نفس الرحمن من جانب اليمن ثم من الناس من اخذه في الاعتقاد وغيره بان جرى في المعنى والتأويل

رعاية صلاح الخلق وحسم باب الوقوع في الرخص والخروج عن الضبط فانه لو انفتح باب التأويل

ووقع الخلق في الخرق والبعد عن الزوم فيخرج الامر عن الضبط ويتجاوز الناس عن حد الاقتصار وعلى الله

قال ابو حامد الغزالي لا بأس بهذا الزجر ويشهد له سيرة السلف فانهم كانوا يقولون امروها

كما جاءت حتى قال مالك لما سئل عن الاستواء على العرش الاستواء معلوم والكيفية مجهولة والايمان به واجب

والسؤال عنه بدعة واما العلماء الثالث فهو طائفة ذهبوا الى الاقتصار في باب التأويل فقصروا هذا الباب

في احوال المبدء وسدوه في احوال المعاد فاولوا اكثر ما يتعلق بصفات الله تعالى من الرحمة والعلو

والعظمة والاستواء والذات والمجيء والضحك وغيرها وتركوا ما يتعلق بالآخرة على ظواهرها ومنعوا

من التأويل فيها وهم الاشاعرة اصحاب ابي الحسن الاشعري وزاد المعتزلة عليهم حتى اولوا

صفات الله تعالى بالذات واولوا السمع الى مطلق العلم بالمسموعات والبصر الى مطلق العلم

بالمبصرات وكذا اولوا احكاية المعراج وزعموا انه لم يكن بالجسد واولوا بعضهم عذاب القبر والصراط

وبعض من احوال الآخرة ولكن اقروا بحشر الاجساد والجنة المحسوسة واشتمالها على المأكولات والمشروبات

والمنكوحات والملاذ الحسية والنار المحسوسة واشتمالها على جسم محسوس يحرق الجلود ويذيب الشحوم ومع

عقارب

٢١٢

عقارب ولدغ وحيات ولسع ومن ترقيهم الى هذا الحد من التأويل زاد المتفلسفون الطبيعيون الالهيون فاولوا كلما ورد

في الآخرة وردوها الى الام عقلية روحانية ولذات عقلية روحانية وانكروا حشر الاجساد وقالوا ببقاء النفوس مفارقة عن الابدان

اما معذبة بعذاب اليم واما منعمة برحمة ونعيم لا يدرك بالحس وهؤلاء هم المسرفون عن حد الاقتصاد الذي هو بين جمود الحنابلة

وحرارة جراءة المأولة واما الاقتصاد الذي هو اللائق بالعالي والا بد لكل مستبصر فهو امر دقيق ومنهج انيق لا يطلع عليه الا الراسخون

في العلم ولكل عارف في المعرفة الذين يدركون حقائق الاشياء بنور قدسي وروح الهي لا بسماع الخبر ولا بالفكر النظري

أقول وكما ان الاقتصاد الغائب في طرفي الافراط والتفريط عبارة عن الخروج عن الطرفين لا الامتزاج بينهما او التوسط بينهما

كالاقتصاد اللائق بالعالي من طرفي الجبر والتفويض وليس بامر بين الامرين الجامع للطرفين الممتزج بينهما فكذا الاقتصاد

الراسخين في العلم ليس كاقتصاد الاشعري لانه ممتزج من التشبيه في البعض والتنزيه في البعض كمن يؤمن ببعض الكتاب ويكفر ببعض

فان اقتصاد هؤلاء الراسخين في العلم اقتصاد الراسخين في العلم من حيث انكشف لهم بنور المتابعة والمكاشفة والاقتباس من

مشكوة النبوة ومعدن الولاية اسرار الآيات وحقائق الصفات على ما هي عليها من غير تشبيه او تعطيل او تجسيم وتأويل

ونور باطنهم بنور قذفه الله في قلوبهم وشرح به صدورهم فلم يتغيروا في معاني الالفاظ القرآنية والكلمات النبوية بمجرد

الافكار البحثية والانظار الفكرية ولا من جهة السماع المجرد والتقليد المحض والا لتطرق التخالف بينهم والتناقض في عقائدهم

والتشاجر في مسلكهم ومذهبهم كما وقع بين سائر الفرق حتى وقع النزاع بين سائر الفرق حتى وقع بينهم النزاع والتخالف

والتناقض في اصحاب المذهب الواحد بل وفي التناقض والتنازع بين طائفة وطائفة اخرى مع ان الحق الصريح واحد لا اله الا هو وحده

كل واحد منهم يستبين من ادلة وكل يكفر الآخر لما يعتقده الاخرى كما هو عادة اهل النظر واصحاب الفكر في تنازعهم الكثير به

٢١٣

ولكنهم بحسبه على طبقات ومقامات ودرجات متفاوتة في العلم فالتفاوت فيما بينهم بحسب الاحوال والمقامات لا بحسب المعاني والعقائد كما

وقع في لسان حسبما في الكتب فيما بين اهل الحق فلا خلاف بينهم في الاصل مع صاحبه لان اخذ علومهم ومعارفهم من عند الله

ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافا كثيرا ومن لم يجعل الله له نورا فما له من نور

الفصل السادس في الكشف

من لوامع علوم المكاشفة واعلان المزج من تحقيق معاني الالفاظ المشبهة الواقعة في الكتاب والسنة واحاديث الائمة الذين هم

الراسخين في فهم اسرارهم ودرك اغراضهم واعلم ان الذي وجدناه من طريق العلماء الراسخين والعرفاء المحققين الذين لا يعلم

غيرهم بعد الله ورسوله تأويل متشابهات كتابه المبين الذي لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه فهذا اذكره بمقدار ما اشاء الله لانه

اراك ومن في درجتك عاجز عن درك حقيقته وقاصر عن فهم سره وحقيقته وانما يتعلم من اهله الذين لا يحومون حول

فاعلم ان الحقيقة لمن حصن صدره من ملكات الشك ولا ينظر ولا يتذكر بامثال علمائهم وما الذين يكذبون باياتهم من قبلهم ومن المستفادات

فاعلم اولا ان المقتضي للدين والديانة كما هو عادة السلف في تقرير المراد من الاحاديث والالفاظ اقرار الالفاظ على ظواهرها

وان لا يتأولوا شيئا من الاعيان التي نطق بها القرآن والحديث والوقوف على ظواهرها ومتشابهاتها

الى حيث ما هو عند الله ورسوله فان كان الآن ممن خصصه الله بكشف الحقائق والاسرار واشارات التنزيل ورموز

التأويل فاذا كشف معنى خاص او اشارة وتحقق ذلك المعنى من غير ان يبطل ظاهره فلا بأس به او نقص

بالشرع فهذه علامة الاصابة في الفهم وصحة المكاشفة فان كان تأويلا في التفسير فليس بصحيح مكاشفة بل

ولكن الكلام ظاهره ليس له باطن كشبح لا روح فيه فان الله سبحانه ما خلق شيئا في عالم الصورة الا وله نظير في عالم المعنى

وما ابدع شيئا في عالم الآخرة الا وله نظير وروح في عالم المادي والجسمي ولكل الله نظائر كثيرة وروح يحاذيه في عالم

الاكار

٢١٤

الاسماء وكذا في عالم الحق المطلق والغيب المحض وهو الواحد الاحد مبدع سائر الاشياء وكما ان وجد في الارض والسماء

فما من شيء في عالم من العوالم الا وشأن من شؤونه ووجه من وجوهه ولعوالم متحاذية متطابقة فالادنى مثال وشبيه

للاعلى والاعلى حقيقة وروح للادنى وهكذا الى الاعلى فالاعلى حتى ينتهي الى حقيقة الحقائق وسر الاسرار ونور الانوار وحقيقة الوجود

فجميع ما في هذا العالم الشهادة مثال لما في عالم الارواح النفسانية كما انها مثال لما في عالم الارواح العقلية

وهي الصفات الالهية ومظاهر لما في عالم الاعيان الثابتة والاسماء الالهية وعبر بعض اهل الله عن هذه المراتب بنسبة اضافة

الى الارواح والارواح الى القوى النفسانية وهي الى القوى العقلية وادراكاتها للصور ومعلومها عند اهل البصائر

ان هو الا بيان للروح وهكذا جميع قواه النفسانية والطبيعية فكذلك جميع ما في عالم الارواح هي شبح واشباح

لما في عالم الاعيان العقلية الثابتة التي هي ايضا مظاهر لاسماء الله تعالى وصفاته كما حقق في مقامه ثم ما من شيء

في العالمين الاولين مثال مطابق والمزج صحيح في الآن وللذكر لبيان المطابقة بين العوالم والنشآت مثالا واحدا

في الانسان لكون دستور الكل والبرنامج ومقياسا لما يحاذيه اعلاها ولنكشف اولا عن بيان حقيقة العرش والكرسي والاستواء عليه

بمثال مطابق لها في هذا العالم الانساني ليقاس عليه غيره من معاني الالفاظ المتشابهة فنقول مثال العرش في ظاهر عالم الانسان

قلبه الصنوبري الشكل وفي باطنه روحه الحيواني البخاري وفي باطن باطنه قلبه المعنوي والنفس الناطقة محل استواء الروح

الاضافي الذي هو جوهر العلوي نور الله مستقر خلافته في هذا العالم الصغير كما ان مثال الكرسي في ظاهر

هذا العالم الصدر وفي باطنه روحه الطبيعي الذي هو مبدأ القوى الطبيعية واصل الحياة للبدن

وفي باطن باطنه نفسه الحيوانية التي هي موضع قدمي النفس الناطقة والمبدأ القوى المعنوية

٢١٥

والعقيدة او المدركة والمحركة كما ان الكرسي موضع القدمين قدم صدق عند ربك وقدم الجبار كما ورد انهم لا يزال القول
هل من مزيد حتى يضع الجبار قدمه فيها فيقول قطني قطني ثم اعلم كما ان العرش مع عظمته وسعته الا انه
كونه مستوى له بالنسبة الى سعة قلب العبد المؤمن العارف فانه لو كان خلقه مقدار ما في فلك من السماء والارض وقرارها
في الحديث القدسي لا يسعني ارضي ولا سمائي ولكن يسعني قلب عبدي المؤمن وقال ابو يزيد البسطامي لو ان العرش وما حواه
وقع في زاوية من زوايا قلب العبد العارف لما احس بها فاذا اعلمت مثال تحقق معنى المقول على ان معنى
الاستواء معنى صحيح ولا يلزم من ذلك صيرورة الروح العقلي الذي هو بريء عن صفات الجسمية حالا في جسمية
القلب الصنوبري بل الاستواء اولا بالنسبة في اللطافة والروحانية مع كونه انزل منه في اللطافة والروح ثم هو بوسطه
يستوي الى ما دون ذلك المستوي اخر يستوي المستوي وهكذا الى ان ينتهي في النزول الى مستوى هو جسم من اجسام الاكام
اللطيفة وقس عليه معنى استواء الرحمن على العرش فان ذلك ليس كما زعمه الوهم ان هذه تحت رائحة الاجسام المقدسة
عن عالم الامكان فضلا عن الاجرام يستوي على جسمية العرش بل اول ما استوى عليه ملك مقرب وروح هو
اعلى الارواح كما ان جسمية العرش اعلى الاجسام ثم بتوسطه ملك اخر دونه في الرتبة من جند الله يحرك العرش
حركة شوقية نفسانية والاول يحركه تحريكا عقليا غائيا كما يحرك المعشوق العاشق من غير ان يتغير وكما يحرك
العلة الغائية للفاعل القريب وكذا ان نزل الامر من الباري الى العقل ومنه الى النفس الناطقة ومنها الى القوة
الحيوانية ومنها الى القوة الباردة في جسمه
الى هنا وقف على هذه الرسالة الجليلة ... والحمد لله اولا واخرا ...

٢١٦

٢١٧

رسالة لصدر الحكماء في التشخص

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدا لواهب العقل والحكمة والصلوة على محمد وآله الائمة وبعد فيقول المفتقر الى ربه محمد الشهير بصدر الدين الشيرازي ان هذه
مقالة في تحقيق التشخص وتعيين ما به يتشخص كل شيء او نوع عنده فيما قد ذهب جمهور اهل البحث و
التدقيق من المتأخرين الى ان التشخص لا بما يتشخص ليس الا التشخص ... صدقه على كثيرين لكن الظاهر المكشوف
من كلامهم ان ليس في الاشخاص غير الماهية الكلية شيء اخر الا امر موجود بالاعتبار لا وجود له في الخارج واستدلوا عليه
بجهتين الاولى انه لو كان موجودا لكان له تشخص يتعلق بالعدد اليه وهم ... الثاني ان الامر المشخص ليس شيء لا يزال ...
لماهية كلية يحتاج الى التشخص زائد عليها بل هو غير زائد ...
انا في مفهوم التشخص وهو من الاعتبارات العقلية ولا وجود في الاعيان ... في الماهية المشتركة
بين الاشخاص وهي عرضية بالنسبة الى التشخصات فهي متغيرة بذاته ويشتركها في ماهية الاشخاص اشتراك
في امر عرضي ... ان الواجب تعالى موجود خارجي
وليس له ماهية كلية ... يتشخص بذاته كما انه موجود بذاته ...
...
والجواب ان الامتياز بين الماهية والتشخص في الخارج لكن للعقل ان يحلل الشخص الى
امرين ماهية وتشخص عارض لها والعارض ههنا بمعنى الخارج عن مفهوم الشيء في نفسه

٢١٨

وانه عارض للماهية في العقل لا انه في الخارج يكون حينئذ لها في الخارج وعروض التشخص للماهية كعروض الفصل للجنس
وكعروض الوجود للماهية وقد حقق في مقامه كيفية عروض الوجود للماهية وكيفية عروض التشخص لها لان التشخص كان
شيء عند بعضهم وجوده لا غير كما افاده ابو نصر الفارابي وذهب بعضهم الى ان التشخص ايضا يصير النوع
شخصا موجودا امر موجود داخل في قوام الشخص ينضم الى النوع ويخصصه ويحصله كانضمام الفصل الى الجنس
ويحصله من اجل ذلك التشخص واستدل عليه بان التشخص الموجود في الخارج كزيد مثلا لا شبهة في ان مفهومه
ليس بعينه مفهوم الانسان والا لصدق على عمرو وكان عمرو زيدا فاذن هو الانسان مع شيء اخر نسميه
التشخص وهو موجود لانه جزء لزيد الموجود وجزء الموجود موجود ضرورة اقول ظاهر كلام الذاهب صحيح لا في الحق
بشرط ان يكون المراد من ذلك الامر الموجود هو نفس الوجود الخاص بعد التشخص لا شيء اخر وبشرط ان لا يكون
مراده من انضمامه الى النوع انضمام عرضي لموضوع او مفهوم عارض لمعروض ولا المراد ايضا اجتماعها اجتماع
موجود مع موجود اخر والدليل على انه ذاهب عن ان التشخص كان شيئا نفس وجوده الخاص قوله في الاستدلال على مدعاه لا شبهة
في ان مفهومه ليس بعينه مفهوم الانسان وحده وفي القول ... ذكره ... في ان معنى ليس بعينه مفهوم الانسان
وذلك لان لفظ المفهوم انما يطلق على معنى كلي يصلح للهوية التشخصية معنى كلي والوجود الخاص لا يمكن ...
الخارج الا بعد الذهني كالماهية ... وقرره بعضهم على الدليل المذكور وجهين من الاعتراض احدهما
ان التشخص جزء لمفهوم الشخص لا لذاته الموجودة التي هي حقيقته كما ان البصر جزء لمفهوم الاعمى وليس جزءا لحقيقته المنطبق عليه
وكذلك الجزء جزء للمفهوم ... الاعتراض وثانيهما ان الجزء ان كان جزءا خارجا فمسلم انه يجب وجوده وان كان

219

عقليا ولو سلم فذلك الشيء المخصص من الكم والكيف وغيرهما والجواب اما عن الاول فبان البديهة حاكمة بان الانسان
مجرد مفهوم الانسانية المطلقة او المجردة فرضا ما عداها والا لم يكن بينه وبين الاشخاص فرق بل هو عبارة عن الانسان المشروط
بتشخص خاص نعم لو قيل ان حقيقة زيد ليس مركبا من الانسان الموجود وشيء غير الانسانية لكان وجها موافقا لما هو الحق
من ان التشخص هو نحو من الوجود فلا يخرج في قوام زيد الا الانسان بوجوده الخاص والوجود ليس بامر زائد على الماهية بل عينه
وزيادته عليها بضرب من التحليل واما عن الثاني فبانه لا فرق بين الجزء العقلي والجزء الخارجي للموجود في انه يجب ان يكون
موجودا انما الفرق بين هذا وهو الجزء الخارجي يجب ان يكون موجودا بوجود غير وجود المركب وغير وجود الجزء الآخر
كما هو المشهور واما الجزء العقلي فهو موجود في الخارج بعين وجود الكل فهو ايضا موجود بحسب الكون لكن الا انه ظرف ولم يصح في الاول
كما اذ ظرف الا انه ليس يصح انه ... النفس الناطقة جزء تحليلي للماهية الا انه ... معنى المركب العقلي
الاجتماع امور متغايرة ما بمعنى متحدة بالوجود وحينئذ الا لكان منها هو الوجود الخارجي سواء كان هو المتحد ... هو الوجود او ... غيره
عند التحليل واما جزء كون التشخص ما يخص الشخص من الكم والكيف والوضع وغيرها فلا يصح شيء منها ولا المجموع
عند منها للتشخص لان الجزء منها يجوز زواله وتبدله مع بقاء الشخص بحاله كما في الطفل ... والكائن
الا ... والحركات والكيفيات والجزء منها لا يصلح للتشخص لانه مشترك بين الاعلى وكذا المجموع
من الكليات كما ان الضمائم هذه الاعراض لا يصح عدها من اللوازم والعلامات للماهية الشخصية ::
فصل في التشخص ... استدل بعضهم على ان التشخص ليس جزء ان الشخص لا ... معلوم
لنا ... كما انه ... بالعوارض من الكم والكيف والوضع والاين وغيرها ولم يجز ذلك جزءا ... به

220

تميز ذلك الجزء عن افراد نوعه وجب عنه ان عدم الوجدان لا يدل على عدم الوجود فربما كان شيء موجودا ولم يكن الحد
والحق ان ... عدم هذا الوجدان ممنوع بل ... مكابرة ولعله لفرط الظهور خفي على بعض الافهام وهذا لكمال الوجود
حيث ... اكثر الناس الى ... اعتبارية ... ومفهوم مصدري ... بعض اكابر المتاخرين لو كان التشخص داخلا في حقيقة
الشخص ... التشخص في حقيقة النوع لما صح النوع لان يقع في جواب ما هو اذا سئل عن الشخص منفردا الا كان ما
يسئل عنها تمام الحقيقة المختصة ... بكون الحقيقة المختصة مجموع النوع والتشخص فكيف يصح ان يجاب
بالنوع وحده ومع انه يصح الجواب وحده ... اول ... الاصطلاحية الاستعمالية
انما وضعت للمطالب الكلية التي يبحث عنها في العلوم الحقيقية ولكان كم هو كيف هو واين هو انما يطلب بها
كلية من انواع الكم والكيف والاين فيجاب عن كم بمثل قولك ذراع او ذراعان لا بهذا الذراع او بهذين الذراعان
وعن كيف بمثل قولك اسود او ... لا هذا الاسود ... المطلوب بالسؤال بما هو واي شيء هو بالسؤال
عن الحقيقة الكلية للمسؤول عنه بهذه الكلمة ... بالسؤال عن تمام الماهية ... الجواب عنه فان الماهية
الشخصية ... لا يكون الجواب عن ... الا بضرب من الاشارة ... من المطالب العلمية التي يبحث عنها
تذكرة وتنبيه ذكر بعض الافاضل المشهور ... ليس المانع من اشتراك التشخص ... المراد ...
المتصورة بين ... المتصور وتحقيقه ان ليس التشخص الجوهري ... الماهية ... المقترنة بالكم والكيف والوضع
وغيرها من المقولات ... العرضية ولا مدخل فيه المزاج ... التشخص ... ولذلك اذا سئل
عن الشخص بما هو يقع النوع في الجواب فان ادراك التشخص المذكور ... كان بالضرورة ... عن فرض الشركة

221

وان ادرك الاحساس كان بتصور وغيره مانع عنه وان كان المدرك ... في الحضور ... لما ... علة الحس
... قطره ماء ... الكلام في الان ... بعض ... الصور ... مدرك ... عطره ...
الصفات ... ادركت الظاهرة ... بحسب صورة القطرة المذكورة من الشركة ... بتصور ...
الشركة مع ان المتصور واحد ... المانع هو الادراك الحسي لا ... يدرك المتصور ... بتصور به جزئيا
كيف ... بتصور ... البعيد اذا كان الحس كان ... فرض الشركة فيه وان كان ... صفاته ... جزئيا
انتهى اقول لا يخفى على المتأمل البصير في كلام هذا التحرير ... الاول انه ... ان يكون الحس والعقل
... كامر ... في المدرك موجودا وادراك الشيء عبارة عن ... صورة ...
... المشتركة ... الثاني ... عليه
المحسوس ... المدرك ... ان الادراك ليس ... بنفس المدرك ... الى ...
الادراك الى الوجود ... التغاير بين الادراك والمدرك ... كالتغاير بين الوجود والماهية ... الموجود ...
من كل شيء هو وجوده والماهية موجودة بالوجود لا بالوجود ... المدرك والمعلوم ... هو العلم والادراك ... الصورة
الحاضرة والماهية المدركة مدركة بنفس تلك الصورة العلمية ... الادراك ... كان او خياليا او عقليا هو
الوجود ... سواء كان وجودا جسمانيا او عقليا او ... منهما والوجود كما حقق ... امر زائد على الماهية ...
التحليل العقلي ... التشخص لانه نفس الوجود ... كان ... الماهية الكلية والطبايع ... بشرط امر ...
عليها ... خارجا ... تشخصها ... ذهنيا ... كان ... مدرك ...

فرد

222

فرد في الخارج ... شخص ... موجود ... او لم يقع وانما ... المحسوس ... فهو
... لكل ... وجوده الحسي ... الخارجي ... بيان ان ... التشخص ... المنع من الشركة هو
انما الوجودات المتعلقة بالمواد والقوى ... واما التشخص المعقولات ... ايضا ...
وجودا ... التعين ... الزائد على النفس ... المثال ... مع ان المتصور ...
... فان الصورة الحسية والصورة العقلية متغايران بالعدد والهوية فاذا كانا متحدين
بحسب المفهوم والمعنى مع تغايرهما بالعدد فلابد من ان يكون لكل منهما امر زائد على المفهوم المشترك بينهما
... الزيادة ... ذلك الزائد هو الوجود الخاص والتشخص فهذا المحسوس ... الجزئية له وجود ...
... المعقول ... له وجود ... العقل والوجود ان ... ان يترتب على كل منهما آثار واحكام غير ما يترتب
على الآخر والماهية والصفات مشتركة بينهما فظهر ان القول بان التفاوت بين المحسوس والمعقول ... الا
في الادراك دون المدرك قول زور ... الا ان يكون المراد ما ذكرنا من ان الادراك عبارة عن الصورة المدركة
... الحاضرة ... المسماة عنده بالوجود والتشخص ... سواء كان في ... او في العقل فصل قال
صاحب المحاكمات ... العوارض المشخصة فان تلك العوارض ان كانت
عقلية لم تشخص شيئا خارجيا وان كانت خارجية فهي عارضة في الخارج ... ان التشخص العرض الخارجي
بوجوده ... وجود المعروض ... فكيف يحتاج المعروض ... العارض ...
... وان كانت تشخصية ... والا ... التشخص ... ان التشخص ...

الفاعل فان التشخص ليس الا هذه الهوية وما يكون هذه الهوية بحسب الوجود وربما يكون بالغير فذلك الغير هو الذي
يجعل هذه الهوية هذه الهوية والاني بالتشخص الا هذا انتهى كلام الشارح ثم اعترض عليه بقوله وفيه نظر
اما اولا فلان ما ادعاه من ان التشخص الخارجي بعد وجوده موقوف على وجود المعروض لتشخصه عين ممنوع عند الخصم
وهو عين النزاع فانه يقول ان التشخص اذا كان عرضيا وعرضه كان من النوع المقابل للشركة فان قلت
نعلم ضرورة ان الكلي الطبيعي يستحيل ان يوجد في الخارج والشي ما لم يتشخص لم يوجد ووجود العرض متاخر عن وجود
معروضه فتاخر عن تشخصه فكيف يكون سببا لتلك الوجود لا يتاخر عن التشخص واما ان التشخص متقدم على الوجود
فانما الحق عند الخصم تقدم الوجود عليه فلا يلزم من توقف وجود العرض على وجود المعروض توقفه على تشخصه لم لا يكون
وجود العرض وان لم يتوقف على تشخص المعروض لكن تشخصه يتوقف عليه فقط كما حقق في موضعه ولو كان تشخص المعروض
بالعرض لتشخص ضرورة ان انضمام الكلي الى الكلي لا يفيد التشخص فيلزم تقدم الشي على نفسه واما ثانيا فلان ما يقوم من
كلامه ان كل عرض متشخص يجوز زواله مع بقاء التشخص كما هو ممنوع عند الخصم واما ثالثا فلان الاشخاص المتحدة بالنوع
متمايزة بعضها عن بعض بهوياتها الشخصية فيجب ان يكون هو التمايز والتغاير بانضمام امر الى النوع وكذا معه وبعد
ان الفاعل ليس كذلك اذ هو يوجد الجميع على السواء وقوله وربما يكون هذه الهوية بالغير لا ينفعه اذ كون هذه الهوية
بالغير باعتبار وجوده وتحققه لا باعتبار تمايزه وتشخصه وهو المبحوث عنه اقول هذه الكلمات كلها
اما مغالطة او تخمينات غير صادرة عن قلب نيره واذا ان صاحبها وبيت لو نوزعت فيها وقع في ملك
من قبل المغالطة مواضع الخلاف فيها ومحال البحث عليها والاول ان المعنى اراد بالعارض المذكور بقوله لستفض العوارض

التشخصية

المشخصة ان اراد به العوارض التي هي اعم من عوارض الماهية وعوارض الوجود فمن ان العوارض المشخصة من عوارض الماهية الشي
لا من عوارض وجوده ولا مدخل لها فيه وما ذكره في الاستدلال على عدم صحته ان تشخص العرض ووجوده موقوف على تشخص
المعروض ووجوده غير مسلم في عارض الماهية كالفصل المقسم لماهية الجنس فان التشخص المحصل لماهية النوع فان قيد
النوع المعروض تشخص المعروض ووجوده يتوقف على تشخص العارض ووجوده لا العكس والعارض يتعين به تشخص
هويته الوجودية لا المعروض الذي هو الجنس لا بهامه الجنسي مما يحتاج في تعينه المتحصل الى ما يعينه وهو عه
من احد الفصول المنضمة له وكما ان تلك الفصول محصل نفسه متنوع بذاته لا متنوع جنسه وكذا ما به
النوع لا بهامه النوعي يفتقر الى ما يشخصه ويوجه وهو امر ليس المحل انما هو عند ما تشخص لكونه متشخصا
بذاته لا بعارض اخر ولا بموضوع اذ لا موضوع له ان كان التشخص جوهرا والا فموضوعه موضوع العرض
الذي هو تحقق وجوده وان سلم بها عوارض الماهية فالذي ذكره في ابطال كونها مشخصة قد علمت ما فيه
وان سلم بها عوارض الوجود فحاصله اما ان يريد بالتشخص مفيدة التشخص اوما به التشخص فان سلم انها
لا تكون مشخصة بهذا المعنى لما مران التشخص نحو الوجود الخاص وان سلم الاول فلا يخلو اما ان يريد بالمفيدة السبب الفاعل
او يريد غيره من الاسباب كالعلة المعدة فان اراد به الفاعل فنسلم ان هذه العوارض ليست مشخصة اي فاعله للتشخص وان اراد
به المعد فنسلم انها ليست مشخصة فان تلك العوارض بكثيرها وجميع قرائنها مما يحصل المادة ويهيئها بعده لقبول الوجود
التشخصي والتعين المخصوص فلا جدوى لذلك اذ لا يعني انها لوازم التشخص واما ان اراد بسبب المشخصات
البحث الثالث ان قوله فان تلك العوارض ان كانت متقدمة لم تكن متشخصة غير صحيح بالعرفة ولعله اسلف بذلك انها

التشخص مما في النوع الذي والا فالمشهور من مذهب الحكماء ان الكلي من الطبيعة الماهية فانه تتشخص بامر زائد عليها
فذلك الزائد هو ما له عارض يتشخص البحث الثالث ان قول الناظر يجب ان يكون تشخص العرض وتحققه موقوفا
على تحقق المعروض وتشخصه غير مسلم عند الخصم لمكابرة صريحة مع ما فيه من العرض التشخص فان المشخصات عنده هي مثل
الكم والكيف والاين وغيرها ومعلوم ان التشخص في وجودها بعد وجود الموضوع وتشخصه البحث الرابع ان قوله ان التشخص
ان وجد في الخارج وعارضه كان من النوع المقابل للشركة غير صحيح فان عوارض التشخص اي عوارض وجوده قد يتجرد عنها
بقرينه تشخصا كما كان غير مشترك لان جميعها عارضة التشخص كما انها خارجة عن نوعه والذي اذا جردت الماهية
عنه لم يكن متشخصا بل كانت مشتركا فيها هو الهوية الشخصية لا غير البحث الخامس ان قوله في الجواب فان قلت بل الكلي
ان وجود الشي يتقدم على تشخصه مما لا يخفى عليه بل الحق ان الوجود والتشخص امر واحد بالذات متغاير
بالمفهوم البحث السادس ان قوله في منع تجويز تبدل العرض اي عارض الوجود مطلقا مع بقاء الموضوع مكابرة
بل مصادم للواقع فان الاعراض المسماة بالمشخصة كالكم والكيف وغيرها مما لا شبهة لها تتجدد
مع بقاء موضوعها بالتشخص نعم لو قيل ان القدر الذي لا بد ان يكون علامة للتشخص من هذه الاعراض غير قابل
بل هو لازم للتشخص فانه لكان له وجه صحة واما قوله ان الاشخاص المتحدة في النوع متمايزة بعضها عن بعض
بهوياتها التشخصية الى اخر الكلام فهو وان كان ظاهر الصحة والموافق لما هو الحق من ان التشخص نفس
الوجود لكنه انما جرى في هذا الكلام لاثبات ان التشخص ليس بالفاعل وهو ذاهل عن ان ما ذكره الموجود
المشترك في الماهية نوعية يتغير وتكثرها المتمايزة بنفسها من حيث الهوية الوجودية او من حيث الماهية

الذهنية والمعنى الكلي اذ كل ممكن زوج تركيبي كما قاله الحكماء من وجود وماهية فالوجود جزء تحققي لا ماهية له والماهية
مفهوم كلي لا وجود لها والتشخص من حيث هو لا اسم له في ان لكل الموجودات اي حصة مفهوم كلي
صادق عليها هو المسمى بالماهية وتلك الجهات الذهنية والمركب من الماهية والوجود بحسب التحليل
نسب للتشخص فظهر ان كل فرد متشخص تحت طبيعة كلية انما تشخصيته هو وجوده الخاص فان قلت نسبة
النوع الى جميع اشخاصه على السوية فتخصيص بعضها بالتشخص دون بعض ترجيح من غير مرجح قلت ليس للنوع وجود قبل
وجود الاشخاص ولا ان النوع سبب لوجود التشخص بل الامر بالعكس كما ذكرناه فانه اذا فاض وجود من الواجب
المفيض بنفسه تحقق بتحققه من غير جعل متعلق بالماهية لان المجعول بالذات هو الوجود وكل مجعول لا ماهية له
فصل في تحقيق قول الحكماء المادي يقبل التكثر لذاته دون المجرد الا ان الشي ان كان متشخصا بذاته فلا يندرج تحت نوع
كالباري جل ذكره وان تشخص بلازمه فيتحصر نوعه في فرد كالعقول العالية والافلاك وما اكثر النوع الواحد فانما يكون
بسبب المادة لان نسبته الى الجميع واحدة فلا يقتضي ذاته والا لانحصر في فرد ولا بد من مخصص خارج عنه لا يستوي نسبته الى المخصص
الى جميع الافراد ولا بد من حامل فيه لان حصول العرض مسبوق بتعين محله فلو كان التعين بالعارض لزم الدور فهو لا من حامل له
اما المحل كالموضوع للعرض او الهيولى للصورة واما المتعلق والتدبير كالبدن للنفس اقول في تصحيح كلامهم اما قولهم
الشي ان تشخص بذاته فلا يندرج تحت نوع فالمراد باللازم هنا ما هو المصطلح بينهم وهو العرض اللازم في الوجود الخارجي له لما مر
تحقيقه ان التشخص نفس الوجود وقد ثبت في مقامه ان الوجود يمتنع ان يكون من لوازم الماهية لمقتضية تلك الماهية
وحكم الحكم بالتشخص هو المراد ان لا يكون الا حيث قابل تشخصه كوضعه لازمه مع ماهيته عقيب عليها خارجا في

٢٢٧

وفي ما يرى العقول العالية والنفوس الكلية الفلكية [illegible] نوع واحد من جهة [illegible] وانما قولهم يكثر النوع

في الصور النفسية والافلاك بسبب المادة فاعترض عليه الفخر الرازي بان تكثر الاشخاص [illegible] المراد لكان تكثر المراد

[illegible] واجاب المحقق الطوسي [illegible] الا ان [illegible] لا تغيير التكثر لذاته [illegible] في تكثره الى اخر التغاير

التكثر لذاته واما المادة فهي [illegible] التكثر [illegible] نوع [illegible] الانواع غير المادة

قبول التكثر لذاته فلم [illegible] والدعوى كلية [illegible] ان كل نوع متكثر الافراد يحتاج الى محل [illegible]

ثم [illegible] التخصيص بغير المادة [illegible] المادة [illegible] هذا [illegible] ان [illegible] و[illegible]

المتنع بالمنع خارج عن قانون [illegible] قبول المادة التكثر لذاتها [illegible] كانت [illegible] ولا الكثرة

جاز ان [illegible] كثيرة [illegible] بخلاف [illegible] فان الواحد المعين [illegible] التكثر لذاته [illegible] ولا

[illegible] فانه كان المادة [illegible] الطبيعة النوعية [illegible] الاشخاص [illegible]

واحدة بالوحدة الشخصية والكثير [illegible] الكثرة فلو كان الابهام [illegible] التكثر [illegible] فان الواحد

المعين [illegible] التكثر [illegible] عروض التكثر [illegible] لان تكثر النوع الواحد ليس [illegible] الكثرة

كما في المتصل اقول الحق ان مراد المحقق الطوسي قدس سره من المادة ليست الهيولى الاولى التي هي جوهر [illegible]

البسيط الجسم الطبيعي فان كثيرا من الحكماء [illegible] الجسم الطبيعي [illegible] للمقصود

والوحدة والكثرة وان كانت جهة القبول والاستعداد [illegible] الهيولى الاولى [illegible]

فعلى هذا يسقط الاعتراض المذكور وذلك لان حقيقة لما كانت حقيقة [illegible]

٢٢٨

[illegible] ثانية قوة قبول الانفصال [illegible] جزء مقداري [illegible] الجزء [illegible] في الهوية [illegible]

الفلك الحقيقية والوجود اما الدعوى الاولى فلان المتصل الواحد موجود بوجود واحد وحدة اتصالية ولا جزء له بالفعل

بل بالفرض [illegible] فهو غير منفصل [illegible] واما الدعوى الثانية فلعدم صحة [illegible] فلا يقال [illegible]

ذلك [illegible] والجزء [illegible] المتصل [illegible] الوجود

والوحدة [illegible] قوة العدم [illegible] قبول [illegible]

[illegible] وجوده [illegible] قوة [illegible] الاتصالية [illegible] فرد [illegible]

فرد [illegible] فرد [illegible] على هذا [illegible]

[illegible] في قبول [illegible] نوع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٢٩

[illegible] بالمادة لا [illegible] وهو الذي [illegible]

[illegible] المقصودة [illegible] المتكثرات [illegible]

[illegible] وبيده [illegible] العلم [illegible]

رسالة [illegible] بسم الله الرحمن الرحيم [illegible]

الحمد لله [illegible] والصلاة على [illegible] اما بعد [illegible]

في باب اتصاف الماهية بالوجود [illegible] القاعدة المشهورة [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٣٠

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٢١

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢٢٢

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢٢٣

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢٢٤

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من الافراد من حيث الوجود [illegible] في الذهن [illegible]

[illegible] المفهوم [illegible] الوجود [illegible]

[illegible] المفهوم [illegible] الوجودات [illegible] المعاني [illegible] المفهوم [illegible]

[illegible] الماهيات [illegible] الوجود [illegible]

الماهيات [illegible] المعاني [illegible] الوجود [illegible] مفهوم الوجود [illegible]

الى الماهيات والوجودات [illegible] مفهوم الوجود [illegible]

[illegible] المفهوم [illegible] المفهوم [illegible] الوجود [illegible]

الوجود [illegible] الوجود وخارج عن سائر الماهيات [illegible]

[illegible] مفهومها ان مفهومات جميع الماهيات امور كلية [illegible]

حقيقة [illegible] العموم والكلية [illegible]

[illegible] الوجود [illegible]

الوجود [illegible] الا التجرد [illegible]

قد تمت الرسالة الشريفة في يوم الاحد ثالث عشر شهر رجب المرجب من شهور سنة ١٢[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسالة [illegible] الهالة

[illegible] قوس قزح [illegible]

[illegible]

ان [illegible] [illegible]

ان [illegible] الغمام [illegible]

[illegible] الغمام [illegible]

[illegible] الغمام [illegible]

القوس [illegible] الغمام [illegible] والشمس [illegible] ان الهالة [illegible]

[illegible] ان القوس [illegible]

[illegible] الهالة [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] المرآة [illegible]

[illegible]

بصير كالمرآة

بصير كالمرآة [illegible] البصر [illegible]

الى البصر [illegible] الجهات [illegible] الدائرة [illegible]

الدائرة وكذلك اذا [illegible] الشمس [illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

[illegible] القوس [illegible]

[illegible] القوس [illegible] الغمام [illegible]

[illegible] الانعطاف [illegible] ان الهالة [illegible] الانعكاس [illegible]

[illegible] القول [illegible]

[illegible] الانعطاف [illegible] ان الهالة [illegible] الانعطاف

[illegible] الانعطاف [illegible]

[illegible] الانعطاف [illegible]

وايضا فان القوس لو كانت [illegible] الانعطاف [illegible] الغمام [illegible]

[illegible] ان الهالة [illegible]

[illegible] الهالة [illegible]

[illegible]

[illegible] الهالة [illegible]

٢٤٣

[illegible]

٢٤٤

[illegible]

٢٤٥

[illegible]

٢٤٦

[illegible]

٢٤٧

بمجاورة الاخضر ... اللون الاكدر ... والعدد في ذلك ان الابيض اذا وقع الى جنب الاسود ...

[illegible]

٢٤٨

[illegible]

٢٤٩

[illegible]

٢٥٠

[illegible]

٢٥٦

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

٢٥٥

٢٥٨

[illegible]

٢٥٧

[illegible]

۲۵۹

چو اشغال و قضاوت شخص شود کتاب نوشته چنانچه بیان کنیم ان شاء الله تعالی و کاتبان مصوران آن کتوبات مصورات

کرام الکاتبین باشند [illegible] حسنات را بیمین نویسند و [illegible] سیئات را بشمال نویسند اذ یتلقی

المتلقیان عن الیمین وعن الشمال قعید در خبر است که هر گاه حسنه کند از آن حسنه [illegible] سیئه

کند از آن سیئه [illegible]

[illegible]

[illegible] ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۶۰

[illegible] آیات [illegible]

آیات [illegible] سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق [illegible]

آیات را [illegible]

[illegible]

[illegible] عالم خلق [illegible] عالم امر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۶۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الذین آمنوا [illegible] القوة النظریة

[illegible] القوة العملیة [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۶۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٦٧

[illegible]

٢٦٨

[illegible]

٢٦٩

[illegible]

٢٧٠

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محسوس نتوانند یافت [illegible] که خواهد معقول خود را تواند گرفت از آنکه معقول [illegible] حاضر است و دائم در [illegible] باشد
و جدا شدن از او معقول [illegible] نتوان از آنکه چون معقول از او جدا شود [illegible] که عقل او [illegible] باشد که معقول [illegible] جز حس محسوس
جدا تواند شد که محسوس [illegible] جاوید [illegible] حس [illegible] و کاهی [illegible] و در عقل هیچ چیز [illegible] شود [illegible]
[illegible] پس [illegible] عقل او را عقل فعال [illegible] عقل [illegible] و عدم باشد [illegible] عقل [illegible] آورد
هیچ چیز از عقل [illegible] شود [illegible] باشد و حس [illegible] و محسوس [illegible] از آنکه محسوس در حس [illegible]
دائم حاضر باشد جاوید و حس [illegible] محسوس [illegible] عقل [illegible] معقول است [illegible] عاقل معقول
[illegible] معقول [illegible] عقل [illegible] معقول [illegible]
کم [illegible] یکبار [illegible] عقل و معقول است [illegible] چنین است اگرچه حس [illegible] محسوسات [illegible]
[illegible] از خارج [illegible] یافت [illegible] حس [illegible] محسوس یکبار [illegible] از آنکه حس محسوس
[illegible] محسوس [illegible] حس [illegible]
چنین است که محسوس از خارج حس [illegible] حس [illegible] که در حس [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

بیکرفته

[illegible] که [illegible] جان [illegible] باید [illegible]
و [illegible] که [illegible] باشد [illegible] لذات [illegible]
[illegible] که [illegible] عالم [illegible]
[illegible] که این کار [illegible] و اگر [illegible] این کار [illegible] اشخاص [illegible]
[illegible] حقایق [illegible]
و [illegible] شهوات [illegible]
[illegible] اشخاص [illegible]
هر یک [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
و در بعضی [illegible] قوه وهم [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] شهوات و لذات [illegible]

[illegible] نفس [illegible] شهوت [illegible]
[illegible]
همچنین [illegible] شهوات و لذات [illegible]
بسبب [illegible]
[illegible]
[illegible] شهوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] عالم [illegible]
[illegible] نفس [illegible] نفس [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مقامرا [illegible]

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢٨٣

[illegible]

٢٨٤

[illegible]

٢٨٥

[illegible]

٢٨٦

[illegible]

٢٨٧

[illegible]

٢٨٨

[illegible]

٢٨٩

[illegible]

٢٩٠

[illegible]

٢٩١

[illegible]

٢٩٢

[illegible]

٢٩٣

[illegible]

٢٩٤

[illegible]

٢٦٥

عن أبي عبد الله عليه السلام قال قلت له ... تكره الموت فقال ليس ذلك حيث تذهب إنما ذلك عند المعاينة إذا رأى ما يحب

فليس شيء أحب إليه من أن يتقدم والله يحب لقاءه وهو يحب لقاء الله حينئذ وإذا رأى ما يكره فليس شيء أبغض إليه من لقاء الله والله يبغض لقاءه

[illegible]

... باب ... عليه السلام قال ...

[illegible]

٢٦٦

[illegible]

٢٦٧

[illegible]

٢٦٨

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرده (?) [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ای جویندگان راه حکمت و روندگان طریق سعادت [illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٠٧

[illegible]

٢٠٨

[illegible]

٢٠٩

[illegible]

٢١٠

[illegible]

211

و همچنین مقدار را با این سطح گرفته و جسم مقدار را که نه پاره شاید کرد و هر پاره از آن [illegible]
و همچنین مقدار را خط و سطح و جسم و نهایت هر مقدار آنست که [illegible] از آن [illegible]
گذشته نظیر بود سطح از نهایتش سطح است و [illegible] گذشته نه سطح بود و جسم [illegible]
و نهایت سطح [illegible] گذشته [illegible] بود [illegible] نهایات [illegible]
[illegible] مقادیر [illegible] که سطوح آن [illegible] و خط [illegible]
[illegible] خط [illegible]
نهایتش [illegible] و همچنین سطح [illegible] خط [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] نهایات [illegible] جسم [illegible] مقدار [illegible] اجزاء [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible] جزو [illegible] جسم [illegible] جزو [illegible]
جسم [illegible] جسم [illegible] جزو [illegible]
جسم [illegible] جسم [illegible]
با مقداری [illegible] جسم [illegible] مقدار [illegible] جسم با مقدار [illegible]
و همچنین [illegible] گذشته [illegible] جسم [illegible] اجزا [illegible]
[illegible] جمله عالم یک جسم است [illegible] مقدار [illegible] اجزا [illegible]
و هر پاره [illegible] پاره از جسم عالم [illegible] پاره [illegible]

212

و آن پاره [illegible] و آن پاره [illegible] و آن پاره [illegible] فلک [illegible] و آن پاره [illegible] فلک [illegible]
و آن پاره [illegible] و آن پاره [illegible] فلک [illegible] مجموع این جمله اجزا [illegible] جسم
عالم [illegible] جزوی [illegible] نهایت [illegible] جسم [illegible]
[illegible] عالم جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم عالم
[illegible] نهایات [illegible] مقدار [illegible]
[illegible] عالم [illegible] جسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
و وقت [illegible] تغیرات [illegible] مدت تغیرات [illegible]
[illegible] مدت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

213

[illegible] است [illegible] ثابت [illegible] پس ثابت [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] که محققین گفته‌اند [illegible] ثابت [illegible]
از یک ثابت و ذات [illegible] باشد [illegible] ثابت [illegible]
و لازم [illegible] ذات [illegible] ثبوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

214

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود را [illegible] حق [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢١٥

وحقیقت داننده اش ... عالم ... جزو ... [illegible]

[illegible]

روحانی ... [illegible]

٢١٦

[illegible]

... اله الا الله ... [illegible]

[illegible]

٢١٧

[illegible]

٢١٨

[illegible]

رساله ذخیره ... [illegible]

ابو القاسم قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی النبی وآله وبعد ... [illegible]

[illegible]

٢١٩

فی فلک القمر فهی مخصوص بها وانما هی فروع فهی اولی بها وهی امر خارج لصورة فاذن الکل متحرک محرک
غیره وذلک انا اذا ابنا بعض الفصول ان کل فان الکل متحرک محرک الاول فی ذاته وان فیه ان
الکل متحرک محرک فلا یکون ذلک المحرک غیر ان صورة المحرکة التی یستفید منه المتحرک حاصلة او لیس حاصلة
ولا یجوز ان لا یکون حاصلة لان ما لم یکن حاصلا شیئا کیف یجوز ان یستفید منه ذلک غیره وکیف یمکنه
ان ما لا یستفید ممن لم یکن له ذلک العلم وان یستفید وجود انی معدوم کما فی الاسکندر الافرودیسی فاذن
یجب ان یکون صورة محرکة له بذاته او لیس بذاته فان کان صورة محرکة له بذاته فذلک المحرک لا یتحرک
فی تلک الصورة فان کان له لیس تلک بذاته فالمحرک متحرک یتحرک ویجب ان یکون له محرک غیره کما قلنا
ویجب ان ینتهی الی محرک لا یتحرک لان ما بالذات قبل ما بالعرض الفصل الرابع فی ان المحرکات مع اختلاف
انواعها یجب ان ینتهی الی محرک واحد لا یتحرک بوجه من الوجوه واذ قد تبین ان الکل متحرک محرک لا یتحرک
فلا یمکن ان یکون بعده کل متحرک محرک لا یتحرک او یکون لکل المتحرکات محرک واحد فلا یجوز
ان یکون محرک معها غیر محرک غیره الا خلا ان تلک المحرکات انما یرجع الی محرک واحد فیکون ان
المحرکات متحرکات تنتهی ومع ذلک یکون المحرک الذاتی للکل وحده اذا اما ان لا یرجع
الی محرک واحد فیکون عدد مسائل الا ان یکثر وهذا محال ولا فی انه [illegible] بالبرهان
المستقیم ولا امر الشیخ لا فرق فی ذلک مقالة علیه فان المحرک الاول لکل المتحرکات واحد
وذلک ما اورده الفصل الخامس فی عدد المکونات علی المشاء ان الله [illegible]
بالقوة [illegible] والحیوان والنبات واحد وکثیر وکما ان فی [illegible] الی غیر ذلک من الصور
المختلفة وعلم ان المخرج لکل واحد انما هو المذکورات عن الانسان والحیوان والنبات وغیر ذلک
من القوة الی الفعل غیر محرک کما یجب ان یکون تلک الصورة لجمیع وجوه اشرف واعلم انه یجب ان

٢٢٠

بین مکان واحد منها المحرک لا یتحرک [illegible] تلک الصور علی وجه اشرف مما فی المادة فظن انه یجب
من تلک الصور محرک لا یتحرک علیه و [illegible] الکثیرة فی السماء [illegible] الی محرک واحد [illegible]
المحرکات عن تلک الصور المفارقة الکثیرة ولا انه ان کان یجوز ان الصورة محرک واحد [illegible]
المخلوقة فی الالة علی طریق الالهی فاذن ینتهی الاول فیظهر [illegible] الموجودات فهذا اخر ما اوجب [illegible]

مستقیم و [illegible] القلب والمحور

جواب مرحوم میرزا ابوالقاسم [illegible]

اگر فرض شود [illegible] بدانکه [illegible] ضعیف است [illegible]
[illegible] فرض [illegible] مقدار [illegible] سطح و جسم تعلیمی [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] در خط است [illegible] مقدار [illegible] در سطح است [illegible] مقدار است [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] مقدار [illegible]
واگر [illegible] شدت مقدار است در سطح [illegible] مقدار [illegible] مشترک است [illegible] لازم [illegible]
[illegible] لازم [illegible] مقدار [illegible] مقدار است [illegible] مقدار [illegible] در خط [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] در سطح است [illegible] در خط [illegible] در سطح [illegible] ومع ذلک [illegible] مقدار [illegible]
[illegible] ضعیف باشد [illegible] واگر شدت [illegible] مقدار [illegible] در سطح [illegible]
فصل [illegible] مقدار [illegible] در سطح [illegible] مرکب [illegible]
واگر [illegible] است [illegible] انواع [illegible]
باشد [illegible] مرکب از جنس و فصل است لازم نیست [illegible] در خارج [illegible] مرکب باشد
[illegible] مرکب از جنس و فصل است در خارج مرکب باشد [illegible]

٢٢١

[illegible] نیست [illegible] که [illegible] مقومی [illegible]
[illegible] در خارج [illegible] موجود است [illegible] در خارج [illegible]
[illegible] در خارج [illegible] موجود است در خارج [illegible]
لازم [illegible] موجود است [illegible] در خارج [illegible] در خارج [illegible]
[illegible] در خارج [illegible]
[illegible] موجود است [illegible] در خارج [illegible]
[illegible] در خارج [illegible]
[illegible] در خارج [illegible]
[illegible] در خارج مرکب [illegible] مراد این است [illegible]
و صورت است در حقیقت و ذات [illegible] موجود [illegible]
در خارج حقیقت [illegible] است [illegible]
[illegible] جنس [illegible] است [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

٢٢٢

[illegible] که [illegible] جنس است [illegible] است [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] است [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible] رجوع کنند [illegible]
[illegible] الاول [illegible]
اعلم انک لا تعرف [illegible] الاشیاء [illegible]
ان [illegible] فی نفسک [illegible] فاذا [illegible] کیف
الاول [illegible] فهم الجواب [illegible] کیف تعلم
[illegible] فقال [illegible] کیف [illegible]
فقال [illegible] کیف [illegible]
[illegible]
[illegible] الکمال [illegible]

٢٢٣

لا تقدر ان تفهم شيئا عرض له ... الا بالمقايسة الى شرح نفسك ثم تدرك في نفسك اثبات التفاوت
في النقصان والكمال فتعلم من هذا ان ما نفسه في حق الاول اشرف واشرف مما انت في حق نفسك فكل
ذلك اثبات ... والافلاك الزائدة التي توجهها لا تدرك حقيقتها لان ذلك ازيد ما لا يوجد في
حقك فان كان للاول سبحانه ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه البتة وذلك امر
مرد اليه فانه وجود بلا ماهية ... فان كل وجود بلا ماهية فلا يمكن ان يعرف لكن
شرح نفسك فلا يمكنك ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهية وحقيقة ان الاول سبحانه ماهيته سواه
وجود بلا ماهية زائدة مع الوجود ... واحدة وهذا لا نظير له فيما سواه فان ما سواه جوهر او
عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا الف لا تحقيقه الملائكة فانهم الف ... جوهر وجود غير ...
وجود بلا ماهية ليس الا له تعالى فان لا يعرف له الا هو ... من شرح فصوص الحكم ...

... محمد تقي بن ... في ...

٢٢٤

٢٢٥

بسم الله رب الاخرة والاولى ومبدأ الوجود والمنتهى والسلام على غاية الارض
والسماء واقرب الخلق اليه في البدو والرجعى واله الذين اذهب الله عنهم
رجس الشيطان وطهرهم تطهيرا ونور قلوبهم بايات الحكمة والايمان تنويرا
فقد سألت يا اخي اطال الله بقاءك في سبيل المعرفة والهدى وسدد سك
في سلوك المحجة البيضاء عن جميع الاشياء الله تعالى حتى طبائع الجماد
والنبات والحيوان فضلا عن غيرها من ذوات العلم والحيوة وكل ما في الارض
والسموات فاجبت سؤالك وشفعك ورغبت في قضاء ما سألك
وحدعاك وان لم اكن اهلا لذاك الا اني اعلم مجيب الدعوات ...
منزل الخيرات وواهب الحكمة والايات بعون الله وتوفيقه
ان الكائنات على طبقات المفارقات العقلية وعالم عالم النفس
الالهي وهي صور علم الله ... والكتاب ومفاتيح الغيب التي لا يعلمها الا هو
وهي ... الرحمة التي ما نزل لنا الا بقدر معلوم اي الارواح المدبرة

٢٢٦

العقلية المتعلقة بالاجرام العلوية والسفلية ضربا من التعلق وعالم عالم القدر الرباني
ولوح المحو والاثبات اي الارواح المدبرة الجزئية والنفوس الخيالية المتعلقة
بالاجرام السفلية الدخانية او النارية ومنها ضرب من الانس والجن والشياطين
اي النفوس النباتية وغيرها من الطبائع السارية في الاجسام المحركة اياها المحركة كحركة
تجد وما في كل آن وهي المشار اليها بقوله غلاظ شداد لا يعصون الله ما امرهم ويفعلون
ما يؤمرون واما حقيقة ... ذوي العقول لدى ربها العقلي ومحركها الروحاني
ومن هذه الطبقة ... الجنة التي ... اليها الربانية وسدنة الجحيم المامورون بقوله تعالى
فغلوه ثم الجحيم صلوه ثم في سلسلة ذرعها سبعون ذراعا فاسلكوه ومنهم الموكلون على السحاب
والامطار والبحار والجبال والارض والمعادن والنباتات وغيرها
اي الابعاد والاجسام وهي ... ظلمة وتحت ... طلوع الكيفية
حسبما هي ... هذه الطبقات الى ... التفصيل ... اجمالي ...
[illegible]

وفي المركبات بانه علل اربع من حيث مع المادة والصورة الا ان لا يكون لذي العلل الا الفاعل
والغاية لان الصورة بعينها ذاته ولا مادة له وقد ثبت بالبرهان ان الشيء ما له بالذات لا يعلل
اليه ومنتهيه الا ان يعوقه عائق وكل ما لم يمكن الوصول اليه لم يمكن اطلاق اسم الغاية ۲۲۷
عليه الا بالمجاز فلا يكون غاية بالحقيقة وقد فرض انه غاية هذا خلف فثبت بما ذكر ان الحركات
بحسب الجبلة الغريزية الطالبة له تعالى متحركة الجسم كثيرة متشوقة الى الغاية بالوصول
وهذه الحركة دائرية لكونها متكررة من الغير في ذاتها يجب ان لا يكون عبثا ولا معطلا
فلا محالة كانت متحققة في غالب الامر بلا عائق وقاسر والقسر على الطبع كانت في نظامه لا يكون
دائما ولا اكثريا فيزول لا محالة ولو بعد زمان طويل فيعود بحسب الطبيعة فتمم بها بطلبه الا ان
طبيعة نوعية تؤدي بها الى غايتها الاصلية وغاية الشيء اشرف من الشيء ذي الغاية
وغاية الجوهر كل جوهر ذاته واقوى وجودا في ذاتها نفسي والكلام في النفس كذلك الغاية
درجتها الى الغاية وكذا الى ان ينتهي الى غاية لا غاية ورائها هي غاية الغايات
ومنتهى الحركات والرغبات ومبادي اشتياق الالهين واشتياقهن

ان هو بانها وجودات محضة بلا ماهية والانوار صرفة
بوجوه من البراهين
بلا ظلمة وانما التفاوت بينها وكذا بينها ونور الانوار ليس الا بالتمام والنقص والشدة ۲۲۸
والضعف ومتى كانت كذلك لم تكن مفصولة الهويات عن الانية الالهية واما الصور
فلما من علمه في كتبنا الحكمية تسامح في الاسفار الالهية بان تعالى من الاشراق ومع طريقه
طريقة الشامخين واما لكثرة فلان الشيء مع تمامه هو بالحقيقة ذلك الشيء لا مع نقصه والنقص عدمي
والعدم قد يكون خارجيا وقد يكون اعتباريا محضا فالاول يكون له حكم وضرب
من الكون وذلك انما يجد في الاجسام والجسمانيات وصورها ونقوشها
ولهذا الا شيء منها من بر درو ظلام وقوى وامكانات واما الجسم انما في ظلمات
في الذوات العقلية بحسب نفس الامر لان الذي في نفس الامر هو العقلية والوجوب
وحالة الامكان انما يعرض لها بمجرد فرض العقل وجودها مع قطع النظر عن علتها ما
وتحصيل هويتها وفرض وجود الشيء دون مقومه كفرض الشبهة بدون مقومها كقصدها اجتنبها

واذا كان كذلك فلا امتياز بينها وبين باريها ومقومها في نفس الامر الا
بضرب من الاعتبار العقلي بحسب نحو من الملاحظة والمقايسة الذهنية ونحن
قد بطلنا القول في كتبنا في اثبات ان المجعول بالذات فيما له وجود وماهية ۲۲۹
من الطبائع المادية هو وجودها لا ماهيتها وهذه الاثباتات العقلية لاجهة لها اذ ليست
لها في الخارج مرتبة امكانية سابقة على وجودها او مادة حاملة لامكانها ليتصور
فيها جهة غير الوجود فعالم العقل عالم الوجوب الصرف بلا امكان والوجود البحت
بلا عدم والحاصل ذلك ما حكمنا من بعض كتبنا ان هذه مراتب الالهية وصفات
مدخلة في العالم وما سوى الله ليس في دوامها حدوث العالم الذي اثبتنا بالبرهان
فثبت بهذا عائدة الذوات الى الواحد الحق وجهة اليه ليس بدونها ما نسبه
تعالى من رجوعها اليه سبحانه ان قاعدة الامكان الاشرف يقتضي
ان يكون بين نور الانوار وبين ما فرض انه النور الاقرب اتصال معنوي وكذا
بينه وبين ما فرض بما يليه من الانوار العقلية المتفاوتة بالشدة والضعف والالزم

من كل مرتبتين وجود ازيد غير متناهية بنسبة مجتمع مع كونها ايضا محصورة بين حاصرين
وذلك المحال لا مخلص عنه الا بان يقال ان هذه الشئون الالهية وجلائل
نزول الحق في ملك المقامات لانه رفيع الدرجات ذو العرش شئونه الالهية ۲۳۰
متصلا دفعة النورية لا على وجه المباينة والانفصال ولا يلزم ما ذكرنا من المحال
فكلها موجودة بوجود واحد وجهة كثرة واحدة والنظر البادي الى هوية النفس
ومقاماتها الذاتية الشخصية من حد العقل بالفعل الى حد الوهم والفكر والخيال
ثم الى مراتب الحس حتى الادراك اللمسي كلها موجودة بوجود النفس وجهة بحوزتها
على الوجه الجمعي الحضوري بوحدتها ما قررناه ونورنا ذكرناه لان مراتب المشاعر والحواس
ليست تشخصيا بها وجودا انما مباينة لهوية النفس وجودها ولا انها اعراض قائمة بالنفس
كما زعم او بالبدن كما توهم والا ان اتحد ام النفس ابا ما كانت لم اتحد بالعالم
والاجسام ولا انها جواهر منفصلة الذات عن النفس والا ان النفس بحسب مقاماتها

العقل مدرکة لهذه الجزئیات ولان الجزء الاسفل المدرکة دون النفس کالتوهم

ولا انها مشارکة فی هذه الادراکات مع النفس من جهة انها العاقلة المتصورة المتخیلة

الحساسة الشامة الذائقة اللامسة المدبرة المحرکة النامیة الغاذیة المولدة [illegible]

النائمة القاعدة وهذا باب من التوحید ینفتح بمفتاح معرفة النفس علی هذا الوجه فقد [illegible] ٢٣١

ان العقل حیث لا حجاب بینه وبین الحق الاول لان [illegible] هذا انه [illegible]

وان لم یکن ذلک علی وجه [illegible] والا لکان محجوبا به [illegible] علیه [illegible] جدا

واذ لا [illegible] بینهما ولا حجاب لواجب المنزه فلا محالة یتجلی علیه الحق [illegible]

هناک انما یکون فیض الذات اذ لا جهة ولا صفة زائدة علیه [illegible] ولا جنبة اخری [illegible]

فذات العقل کانها مرآة مجلوة تتراءی فیها صورة الحق وکما لیس من صفة المرآة شیء

یتجلی الا الصورة المرئیة ولا الصور المرئیة غیر الصورة الحقیقیة فکذلک لیس من ذات العقل

شیء الا الصورة [illegible] هناک امر لا یوجد العقل ویتجلی الحق علیه [illegible]

ان یکرر الشیء الواحد وجود [illegible] ولا [illegible] ان [illegible] وحدة صور [illegible]

ولهذا قالت الحکماء ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین فعلم من ذلک ان [illegible] العقل

بعینه عبارة عن تجلیه تعالی بالصورة ذاته علیه وصورة ذات الحق انما هی نفس ذاته ٢٣٢

لا امر زاید علیه وهذا امر لا [illegible] یعلم الا [illegible] ان [illegible] الرب

ان الباری الاول لما کان هو الفاعل التام الفضیلة وهو سبب فضیلة

کل فضیلة کان الواجب ان یکون هو الذی یفیض الخیرة والفضیلة علی الاشیاء التی

[illegible] یفیض علیها [illegible] درجاتها ومراتبها فما کان منها اکثر قبولا [illegible]

ان یقرب منه ویکون القابل الاول الشرف [illegible] وسائر المعلول

فیما یقرب من الخیرة والفضائل وانما یفیض منه علی [illegible] وکان [illegible]

ان یکون القابل الاول اتم وافضل من جمیع ما تحته لقربه من الباری [illegible]

ولذلک صار [illegible] کان القابل الاول الذی فیه [illegible] فضائل الباری ولذلک [illegible]

ان یفیض منه علی النفس فانها علی مثال العقل وفضائلها [illegible] العقل [illegible] النفس

بها منزلة النار والحرارة فالعقل الکلی کالنار والنفس کالحرارة انتهی قوله [illegible]

وقال فی المیمر العاشر منه ان الواحد الحق الذی هو فوق التمام لما ابدع الشیء التام المتقن

ولکن التام [illegible] الی مبدعه والتفت الیه [illegible] امتلاء نورا وبهاء فصار عقلا ثم قال فلما صار

[illegible] الاولی المبدعة [illegible] الواحد الحق [illegible] ٢٣٣

علی قدر قوتها وصارت عقلا افاض علیها الواحد الحق [illegible] قوی کثیرة عظیمة انتهی

کلامه اقول لیس المراد من قوله التفت [illegible] علیها وامتلائه فصار عقلا ما هو [illegible]

ظاهر العبارة من انه لم یکن المجعول الاول [illegible] الیه تعالی یجب ان [illegible]

ثم التفات ثانیا او لم یکن ممتلیا من نوره ثم امتلأ من نوره ثانیا او لم یکن عقلا ثم صار عقلا

بل وجوده بعینه هو ملاحظة الحق [illegible] نوره وفیضانه من الحق هو بعینه صیرورته عقلا [illegible]

فان العقل [illegible] ان احد بها صورة ذاته والاخر صورة زائدة علی ذاته [illegible]

وصورة الحق لیست الا ذاته اذ کل صورة زائدة [illegible] فی ذات المدرک [illegible]

[illegible] الکثرة [illegible] الموجودة [illegible]

قوله افاض

وقوله افاض علیها قوی کثیرة معناه کما سیظهر من وضع فی کتاب اثولوجیا [illegible] العقل

فیه الاشیاء کلها علی وجه بسیط ولیس معناه انه افاض علیها صورا متغایرة او قوی کثیرة حالة

فیها لان ذلک یؤدی الی انثلام الوحدة وتجلی الجمیع الموجودات ولو کان ذاته محجوبا

عن الموجودات غیر متجلی لها لما عرف [illegible] ولو کان ذلک فی ذاته ما ثر الغیر ٢٣٤

وجب ان یکون فی ذاته المتغایرة قبول تاثر الغیر وذلک خلف من ذاته [illegible] متجلی

[illegible] الذوات عن [illegible] فالحقیقة لا حجاب فی الحق [illegible] والحجاب

هو القصور والضعف والنقص ولیس تجلیه الا حقیقة ذاته [illegible] ذاته الا ما هو

[illegible] ذاته [illegible] ولذلک سماه [illegible] صورة العقل فاول ما

یتجلیه هو الملک الالهی الموسوم بالعقل الکلی فان [illegible] بالصورة [illegible]

لتجلی الشخص الذی [illegible] من الشیء [illegible] العقل [illegible]

منه وذلک هو الواجب الحق [illegible] انه لا [illegible] ان العقل مدرک

ذات المبدع الحق لعدم الحجاب بینه وبین المبدع الحق [illegible] الظهور

يعقل انه بلا صورة اخرى وكلما يعقل صورة معقولة بالذات فيصير هو ذلك المعقول بالذات
ستار احد المباحث بالبرهان من الاذكار الناقل بالمعقول حسبما نقل عن بعض المتقدمين
لان وجود المعقول في نفسه هو بعينه وجوده للمدرك فلا يمكن ان يكون المدرك شيئا والصورة
المعقولة شيئا آخر مباينا له في الوجود من حيث يكون تلك الصورة صورة ذاته التي ذاته بها يكون ٢٢٥
بالفعل كما كانت قبل ان يتصورها بالقوة كما في النفس فلم يصر عقلا بالفعل الا كما لك
وانما كما في العقول الفعالة وهذه المسئلة يحتاج تحقيقها الى شرح وبحث عميق كما اوضحناها
بالبرهان في باب العقل والمعقول من كتابنا المسمى بالاسفار الاربعة وفي غيره بحيث لا يمكن
ان يكون من ازدياد شدة الوضوح فقد ثبت وتحقق ان عالم العقل والصور الالهية
كلها راجعة الى الحق تعالى فانه من حيث ذاته باقية ببقاء الله تعالى
هذه النفوس اما كاملة كما لا عقليا او ناقصة اما النفوس الكاملة التي خرجت ذاتها
من القوة الى العقل وصارت عقلا بالفعل فهي لا محالة تجردت الى العقل والعقل مجرد الى الله
فكانت النفوس والمجرد الى الشيء مجرد اليه فالنفس مجردة اليه وهذه النفوس على قسمين ملكية
وانسانية اما الفلكية فنفوسها في كل حين مع الاتصال نسبته تجلى لان لها صور
حيوا

حيوانية الفلك في كل حين عند خروجها من القوة الى الفعل واذ اخرجت
من القوة الى الفعل وصارت متشبهة بالعقل واصلة اليه عائدة اليه فانضمت
وترشحت منه حيوانية اخرى على مادة الفلك فالاشراقات الرشحية
تابعة للاتصالات العقلية والرشحات الحيوانية الجزئية معدة للاتصالات ٢٢٦
الكلية وهكذا الى ما شاء الله وتفسير هذا المقام موضع بيانها واما الانسانية
فهي في اول تكونها ناقصة غاية النقص لحيث يكاد ان يكون من جملة الاعدام
والامكانات كما قال تعالى هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئا مذكورا
ثم يتدرج شيئا فشيئا في الاستكمال ويتطور في الاطوار حتى يعرج بعد طي الطبقات
والمرور في سبع سموات الى المنتهى والمبادي ان الى ربك الرجعى واما النفوس
الناقصة فهي اما حيوانية غير مشتاقة الى الكمال العقلي اما بحسب اصل الفطرة
كما في البهائم واما بحسب امر طار عليها من غلبات وتعالى صارت به حيوانية
عن الفطرة كما اعرب الكتاب الكريم عن حالهم بقوله نسوا الله فانساهم

انفسهم او مشتاقة الى الكمال اما النفوس الانسانية لها اطلاع ورتبة قوة الكمال فهي محشورة
الى عالم متوسط بين العقل والنفس والحس ولها اتصال بصور مثالية مقدارية والصورة التي
في عالم القدر حكايات وتماثيل وامثال لما في العالم العقلي الصورة المفارقة
وبها قوامها وابقاء وجودها كما ان حيوة البدن وبقاؤه بالنفس كذلك ٢٢٧
حيوة النفوس الحيوانية المتصورة بالحد البرزخي بالعقل وبقاؤها في البقاء وجهه
الى العقل لتأثرها بالحس وانما المتوسطة بين العقل والحس فانه معلوم في الفلسفة
البرهانية ان النفس اذا سلكت من الفعل علوا ولم تصل الى المقام الاعلى
فانها وقفت بين العالمين اي بين العقل وبين الحس والطبيعة غير انها اذا لم تبلغ
السلوك حد السلوك فاصول مشتي ولم تشتد عليها ذلك السلاف فاذا كانت
في العالم السفلي ثم ارادت الصعود الى العالم العقلي فان ذلك كما يشتد عليها
ولا النفوس الناقصة الى الكمال فهي بعد انقطاعها عن هذا البدن العنصري مردودة
في الجسم مسندة اما قرطا طاهرا او قسرا بالعذاب الاليم ليزول عنها الشوق
الى الجو

الى السفليات اما بالوصول اليها لو تداركه الغاية او انقطاعه او بطول الكث والاستيناس
الى السفليات فيزول عنها الهواجس ويسكن عند المآب اما الى الدرجة العليا واما
الى الهبوط الادنى فيحشر الى الله من جهة اخرى غير تناسخ كما ستعلم
واما النفوس البرزخية فانها تحشر الى عالم برزخها وجهاتها راجعة افرادها كل نوع منها ٢٢٨
الى ربها العقلي الذي هو رب طلسمها ومصور صنمها وصور طلسمها ومعقولها كرجوع قوى النفس الانسانية
من المشاعر الادراكية والمبادي الشهوية والغضبية الباعثة عند انقطاعها عن هذا العالم وقد تحقق
في مظانه ان هذه المشاعر والقوى النفسانية كلها في النفس على وجه الطف واعلى وانما
اختلفت وتفرقت في مواضع البدن لان عالم الطبيعة عالم التفرقة والتضاد والبعد بخلاف عالم الوحدة
ومن نظر في الحواس الخمس وافرادها في اعضاء البدن وادراكها في الحس المشترك سهل عليه التصديق
بان في النفس الواحد مجتمعة فيها متفرقة في الاعضاء لان هذه الاعضاء ليست في مقام النفس واحد الحصول
ليس موضع العين غير موضع السمع ولا موضع اليد غير موضع الرجل ولا مواضع الاعضاء
كلها متباينة مختلفة لان النفس كما علم امر روحاني وجميع اعضائها روحانية والروحاني

لانزاحم ولا تضايق بينها سواء كانت النفس عقلانية او خيالية وما عقلته او حسته او تخيلته

مثاله كما اوضحه معلم الفلسفة وبين ان في الانسان الحسي الانسان النفسي والانسان

العقلي وبين ان جميع الاعضاء التي في الانسان الحسي هي في الانسان النفسي على جهة اعلى

وكذا جميع الاعضاء التي في الانسان النفسي هي بضابها في الانسان العقلي على جهة اعلى ٢٣٩

واشرف ومعنى في ذلك بما ساعده البرهان ما ذكرناه لادى الى الاطالة

فعلم ان هذه القوى الطبيعية والحواس المتوزعة في البدن الحسي الحسي كلها متصلة بالنفس الحيوانية

محموعة لها في الجميع قوى ما وجوامعها المثالية متصلة بالعقل الفعال في الانسان

فالانسان العقلي الذي هو الروح المضاف الى الله ونفخت فيه من روحي كلمة الله

وامره المشار اليها في قوله اليه يصعد الكلم الطيب وقوله الروح من امر ربي

من اشير فيها والى الیه بها في الحديث عن بعض الائمة الطاهرين ان روح المؤمن لاشد

اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها فاذن كما ان قوى النفس الانسانية

العقلية راجعة اليها متصلة بها اتصال الاشعة بالشمس فلذلك القوى الحسية

من انواع الحيوان تصعد عند الرجوع بعد ذلك الحيوان اذا انتقل الى

عقلا معا

عقلا معا رفاكما فانه الفيلسوف الاول الا ان الحيوة والعقل كما ذكره في بعضها ابين

واظهر وفي بعضها اخفى وذلك ان من العقول ما هو قريب من العقل الاول فلذلك

صارت اشد نورا من بعضها ومنها ما هو ثان له ومنها ما هو ثالث فلذلك بعض العقول ٢٤٠

منها الهية وبعضها ناطقة وبعضها غير ناطقة لبعدها من تلك العقول الشريفة واما

فالحي الذي يسمى بهيما ناطقا هو ناطق والحي الذي لا عقل له بهيما هو هناك عقل وذلك

ان العقل الكلي الذي يعقل الفرس هو عقل فلذلك صار الفرس عقلا وعقل الفرس

هو فرس به ولا يمكن الذي يعقل الفرس انما هو حاقل الانسان فان ذلك محال

كان العقل الاول اذا عقل شيئا ما كان هو وما عقله انا فيكون العقل والشيء واحد

فكيف صار احدهما عقلا وصار الآخر اعني الشيء المعقول لا عقل له ولكان العقل

الكائن في العقل الحيواني ليس بتام للعقل الاول وكان جزءا من اجزاء العقل هو بمنزلة جزء

فالعقل الشيء الذي هو عقل له هو بالقوة للاشياء كلها فاذا صار العقل صار خاصا

وانما صار بالعقل وغير اولا وكان بالعقل اخيرا صار فرسا او شيئا آخر من الحيوان

وكلما سلكت الحيوة الى الاسفل صار حيا ويا حسيسا وذلك ان القوى الحيوانية كلما سلكت

ذوقها

ذوقها وسائر قواها بقاؤها فلذلك الحواس الحيوانية الغير المستقلة

في شعورها بذواتها ومشاعرها ولا القائمة بذاتها دون مادة جسمانية طبيعية لا ينتقل

من هذه النشأة الى اخرى هو باقية الشخصية يكون متصلة عند الحلول بها وبعادها

والقياس فالها كسائر المشاعر الجزئية بعيد انما الكل مع الادراك متاخرة بذاتها ٢٤٢

سقت

واما قوة النبات فدرجتها في الوجود ارفع من درجة صورة الجماد والعناصر لان لها ضربا من الحيوة

والشعور لما ثبت من بعض افعالها واثارها ولهذا اطلق عليها اسم النفس في افاضلها

من المتغذية والنامية والمولدة فلها حشر تقرب من حشر الحيوانات السفلية ولها في هذه

الطبيعي ضرب من الاستكمال وتقرب الى المبدأ الفعال ونوع منها وهي اشجار في

شجرة الثمرة والاستكمال الى درجة الحيوان ومن هذا النوع ما تحلى بها حظوة اشرف الى

مقام الانسانية فيكون خيرا اتم وتقربها في القيمة عند الله اقرب واما سوى ذلك

فهي مقصورة في حركاتها وسعيها الى الله تعالى على الحكاية لها الغاية لها كدعوها الغذاء والنمو

والتوليد للشيء في ادراك مصلحته عند النزع فيها الحكاية اتم فلكل سعاية الى الله

سند الخضرة في المشام اذ زال ماء واقطع النبات من اصله او يبس الشجر جفت قوتها الخضراء

الى ان ضعفت وخفت بعض افعالها العالية فاذا ضعف بيت من تلك القوى الحسي

حسن اي فيكون ذلك الحي ناقصا ضعيفا فاذا صار ضعيفا اختلت به العقل الكامل فيه يحدث

الاعضاء القوية لا تنقص من قوته فلذلك صار بعض الحيوان اظفارا ولبعضه مخالب ولبعضه قرون

ولبعضه انياب على نحو نقصان قوة الحيوة فيه انتهى كلامه فكرنا ما ذكره اشد ظهورا ان

في النفوس الحيوانية الى غاية من العقول التي كان مبدأها منها كما في تلك العقول الاول ٢٤١

الاول عساه الى الواحد الحق وكذلك حال جزء الحيوانات الى نفوسها

من العالمين فان قلت فلا فرق بين الانسان وغيره من الحيوانات في ان للجميع نشأة اخرى

والمشهور عند الجمهور كما هو المأثور ان الانسان مختص بالبقاء الاخروي قلنا ان كل

من له الانسان بهويته الشخصية المتميزة عن غيرها فهو محفوظة الذات المدركة لا ان هناك غيرها

كذلك من حيث احكام سائر القوى النفسانية في ان مقصودها المطلق غير مدرك لذاته

ان قوة البصر فما ثبت لها هوية مستقلة غير هوية قوة السمع حتى يدرك من منها ذاتها

بل النفس المدركة هي بالهوية الجامعة لها الحاضرة لذاتها المدركة لها المدركة بها سائر الاشياء

فالباقية بذاتها في النشأة الاخرة الباقية هي النفس الباقية بذاتها وبذات عقلها

ذوقها

٢٤٣

وملكوتها الاخروي قال المعلم الاول في كتاب الربوبية فان قال قائل ان كانت
قوة النفس تفارق الشجر بعد قطع اصلها فاين تذهب تلك القوة او تلك النفس قلنا تصير
الى المكان الذي لم تفارقه وهو العالم العقلي وكذلك اذا فسد الجزء البهيمي سلكت النفس التي
فيه الى ان تأتي العقل وانما تأتي ذلك العالم لان ذلك العالم هو مكان النفس وهو العقل
والعقل لا تفارقه والعقل ليس في المكان فالنفس ليست في مكان فان لم تكن فهي لا محالة
في العقل من غير ان تنقسم وهي تجري مجرى العقل فالنفس في كل مكان وليست في مكان انتهى
كلامه واعلم ان بين الحس والطبيعة وبين عالم العقل عالم آخر متوسط بين العالمين وله ايضا
طبقات متفاوتة في اللطافة والكثافة متصل بعضها ببعض وذلك ما يرتقي من هذا العالم
الى ذلك العالم وهو عالم الاجسام المجردة ويكون الجسم الذي فيه عين الادراك
لانه عالم المجردات والادراكات الالهية والحس هناك بعين الحس والبرهان عليه وكونها ايضا
من طريق قاعدة الامكان الاشرف انما تورد من القدماء وقاعدة الامكان
الاخس التي وضعناها فالطبيعة لا ترتقي في الاستكمال الى درجة عالية الا وتصعد
الى درجة اعلى في تصوره النبات اذا قطع او جف سلكت اولا الى عالم الصور والمقدارية

٢٤٤

فالتمر في قصبة من الحلاوة ان كانت ذات طعم جيد كالحلاوة او مرا كالطيبة الرائحة او كريهة الرائحة
ان كانت رديئة الطعم مرة المذاق كريهة الرائحة كشجرة الزقوم طعام الاثيم والاصول مدبرة
فهي الى السدرة المنتهى عند جنة المأوى اذ يغشى السدرة ما يغشى كما ان جميع القوى منتهية
الى النفس الكلية التي فوقها العقل الكلي وهو ما في النفس الكلية كما انها منتهى القوى الحيوانية
نعم قد ذكرت بالله قال المعلم الفيلسوف ان كل صورة طبيعية في هذا العالم هي في ذلك العالم
الا انها هناك بنوع افضل واعلى وذلك انها ههنا متعلقة بالهيولى وهي هناك بلا هيولى
وكل صورة طبيعية ههنا فهي صنم للصورة التي هناك الشبيهة بها فهناك سماء وارض وهواء
وماء ونار وان كان هناك هذه الصور فلا محالة ان هناك نباتا ايضا فان قال قائل
ان كان في العالم الاعلى نبات فكيف هو هناك وان كان ثمة نار وارض
فكيف هما هناك فانه لا يخلو ان يكونا هناك حيين فكيف يحيان هناك قلنا اما النبات
فقد نقول انه هناك حي لان فيها ايضا حياة وذلك ان في النبات كلمة محمولة على كل
كانت كلمة النبات الهيولي لا محالة فهي نفس لا محالة والنفس ايضا فاحرى لنا ان تكون
هذه الكلمة في النبات الذي في العالم الاعلى وهو النبات الاول الا انها

٢٤٥

فيه بنوع اعلى واشرف انتهى فقد علم من كلامه في هذا الموضع وفي غيره ان لهذه النبات الطبيعي
صورتان اخريان احديهما النفسانية موجودة في عالم النفس والاخرى عقلية موجودة في العالم العقلي
ويستفاد من كلامه في مواضع اخرى ان لهذه الارض ايضا كلمة نفسانية هي حيوتها ولها ايضا
ارض عقلية في العالم العقلي وكذا الماء والنار وغيرها فاذن قد بان ووضح ان لهذه الاجسام
التي ههنا المقبورة في مقبرة الهيولى نشأة حشر وعود الى النشأة الاخرة
يجب عليك ايها الحبيب ايدك الله الى طريق الحق ان تعرف اولا ان الوجود حقيقة واحدة
مختلفة في الاشياء بالتقدم والتأخر والكمال والنقص والوجوب والامكان وهي
مع صفاتها الكمالية التي كلها عين ذاتها كالعلم والقدرة والارادة والحيوة والسمع والبصر
والكلام موجودة في كل شيء بحسبه ففي الذات الاحدية تقدست عن شائبة العدم والقصور من جميع الوجوه
وكذلك في المقامات العقلية لا تخالطها نقائصها المعلولية وصورها الذي بها كمالها الجمع
علم من لها شائبة عدم نقصها لا ظلمة امكانية في نفس الامر الا وقد احترقت بنور العلوم الحق
ولهذا تعالى لها عالم الجبروت ومن كمالات الماهيات وبعد مراتبهم من مراتب الوجود
الى قصة التي يشبهها اعدام خارجية ولا يخفى ما دام في عالمها من نقص وقصور

٢٤٦

نقصانا وضعفا في الاجسام الطبيعية وهي مع ان حقيقتها الوجود هي عين العلم والحيوة
والعقل الا انها قد سرت وتعرفت من ظلمة المادة وتباعدت اجزاؤها في الابعاد
المكانية وتفاوتت مع الاعدام وغابت عن نفسها غير حاضرة بتت ذاتها في هذه الا ...
ولا تقصد رعاية الذكر لفقد ان الحجب الحضور لغيبتها عن نفسها ومفارقتها عن غيرها الا صحيح
وتعلقها الحي وهي الطبيعة النورية كما قوله تعالى الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر لكنها مع ذلك لها
حقيقة النور وسنخ الحضور فانه لا ليس من جانب الله ضربا من الحيوة ولهذا المراد
تلك من الموت كلاهي بالعدم الصرف والهلاك البحت وبعض من فيه الظلمات الغاسقة
والحجب الغاسقة والقصور الدائرة فاول كسوة نور البستها الرحمة الازلية وحيوة اجالها بالوجهة
الالهية هي صور المملكة لها من الفرق الى السيلان ثم انكافئة التي كسيها عن المعدد المتضاد من المواد
لها ما نقرها وبعدها لم اكار من بدلا نجاح وزدها في الاعظام والاجسام اليس هياكلها
التشخص ثم المدبرة لقواها النوعية بولسه الشبح ثم العناية الالهية عاطفة على المراد ما
دته الصور بالاستيعاب والاكار بالتلاحق والاستعداد شيئا فشيئا وهم الاملاح
الى عالم الملكوت العقلي المستقاد من هذا الاصل فرانها ما تقاله الى الالالا

كالمادة عند المجرد والاشرف والكمال الارفع مما فيه لكن المانع لها عن القبول هو النقص والنزول
في منزلة التفرقة والتضاد والاشتباك فهو تجزية تضاده لها انقالها بالهيئة في الصفة
والمباينة فكلما ضعفت فيها قوة التضاد استقرت المادة لصورة الكمال والعدد والتي
تفرقة وتضاده واكثر جمعية وحيطة فهذه العناصر الاسطقسية بعيدة بالتضاد الذي فيها عن قبول الحياة
٢٤٧ النفسانية والعقلية فكلما انكسرت سورة كيفياتها وكما ادتها الى الجمعية والاتحاد قوة
تضادها قلت هيأ المزاج الواحد ارفع وقوة اخذ الى الشرف والعلا كما نشير الى ان الكمال
لوجه جامع للكل او وجه جامع لها او وجه لطيف من غير تضاد وكلما امعنت في الخروج
عن تجاذب الاطراف المتضادة بالانكسار والانهدام نالت حيوة اشرف وصورة
اتم وكمالا احسن والاخس يفيضه عنده ربه في الكمال الى ان يفيض صورة النفس المتحدة
مع العقل الفعال الذي هو نور الله ومثال الاكرم واسمه الاعظم فهذا الفاصل عن
كل صورة كمالية يوجد فيها لصورة التي هي في الرتبة الوجودية وجه لطيف واكمل
وكل صورة ناقصة لا تكمل وجودها الا بصورة متممة لها محيطة بها متخرجة لها من القوة الى الفعل
ولذلك تم في الهداية الناقصة لا يتحقق الا بتقوم بذاته الا بالفعل والقوة والا

الاجرام

لا يوجد الا بالفعلية والوجوب فالكمال ابدا اقدم النقص والوجوب والكمال اقدم من الامكان
ولا بالفعلية التي هي بالقوة فقط بالذات والذي يقع الناس في الغلط ويشتبها
ما يرون في هذا العالم تقدم القوة والنقص على الفعلية والكمال تقدما زمانيا كالبزر
على الثمرة والنطفة على الحيوان ولم يعلموا ان هذا التقدم انما يتصور في الاسباب الاعدادية
٢٤٨ التي للمعدل بين من هو للمادة ومعد لقبول الصورة من مبدأ الاعلى ان ذلك حيث
تحقق ان الكمال من الصورة العنصرية وتجاوزه صورة اخرى كمالية فانها غاية الاستعداد
في مثلها ولست في نفسها العقل الفعال لا متوسطا لا فيه ان اشير الى ان لا وجود
في الاعلى الامتزاج مناسب للاتحاد في العقل من هذه الصور عند نشاة الاخرة
فهذه وجنابا والله ان بشأن النشأة الاخرة كما ان الدنيا متقدمة في اللطافة والكثافة
في التقرب من الله والبعد عنه ومساكنها كذلك في الاخرة في حسب مراتبها في الدنيا
شرف بها الى الاشرف والاخس الى الاخس ومن انتقلت صورة في هذا العالم من حسنة
الى شرف ومن نقص الى كمال كما انتقلت صورة الحيوان الى النبات الى صورة
الى صورة الحيوان كان مسارها الى ما انتقلت اليه وكان ذلك كما ان والصلب الاخر

او السلم او ارحب الفاجر الفاسق اذا مات حشر قبحه وتجرد وصار من افاضل الصالحا
النفس بسالة الذي كان المعض طبقات الجسم او الى ما كان بها الى المعض طبقات
تخيل واتوا بها على حسب مقابله وحاله في الدنيا فان لكل مرتبة من المرتبات
الطبيعية الاولى صورة مثالية في الاخرة والصورية المثالية صور عقلية في عالم الاخرة
٢٤٩ تو بتها دار المقربين ومقعد العليين والدليل على ان كل صورة جسمية طبعية صورة
مثالية تتقوم بها وتعود اليها وكل صورة مثالية فلها صورة عقلية تتقوم بها وتحشر اليها
البهار انما حسناته وقعت صورته في قوة حسناته واستحقت حسنا بها الصورة
بها الصفات والخيال لها التي اقتضى المزاج التركيب بالحركة الي كمال بالتصور ونهايته لها
وكذلك انتقلت في عقلها صورتها العقلية فان لا بد من حسرتها وتجريدها ومتعلقها لعلاقة
ذاتية كما قال الامر كذلك وكذلك الامر بالعكس فمن تعقل صورة عقلية وقعت بها
حكاية وتحليلا وسعد جد الصورة في عالم الكمال حسب ما هي من حسن صورة في الحياة الدنيا
كما قال تعالى الحمد لها بما حاز من هذا المقام رؤية التي عليه السلام صورة جبرائيل
كأنه دحية الكلبي وكذا التي يرى الانسان في عالم الخيال من الاشباح والصور النهار

البهار

والعرفات والصور الحسان والحور والغلمان وكذا ما يرى اما اصحاب الجحيم من السلاسل والاغلال
والجحيم والزقوم والعقارب والحيات وغير ذلك انما هي من الباطن يقابلها من الصور الجسمية
فان الكمالية وهي ازواجها والخيالية تقابل للعقلية ومتى حقايقها فان حشر الاجسام الى الطبيعة
٢٥٠ لا لامر ان الاجسام وحشر تلك الارواح الى الصور العقلية وحشرها الى الله ولكل صورة جسمية
مسيرا للصور النفسانية والعقلية وان كل من الصورة ثم المسير الى ما هي بالصور وجهها بالعقل
نفسانيا وكمالها فيعاد الحس للنفس ومعاد النفس بالعقل والباري الحق فاعل العقل وغاية العقل
وتتم صورة الكمال بعقلها كما ان العارف في العالم ان مسير العقل حشر لله وحده
لانها مسيرة عقلية غير ان العقل اشد انما هي متصاعدة محيطة بها ومشيرتها الا انا الجنة المنورة العقلية
فكذلك صارت اشرف الكمال من المسير لانها محيطة بها والقصور عنها الصورة الجسمية والبدنية
على ذلك العالم الحق فان في زاد الطاهرة التي فيها كثرة مجعولة للاشياء ذي رائحة جسمية
وحركة المتصلة الدائمة هو الظاهرة فيها والحقيقة الارواح السائمة في هذا العالم في الحيوان والحركات
والنبات وسائر الاشياء كلها عائد الى هذه الاشياء كلها الحقيقة التي في هذا العالم الحسي
فليرجع الى العالم الاعلى الحق الذي انما هو العالم مثال له وعلى تصور جلية فانه سير الاشياء

كلها التي ورائها في هذا العالم فهناك غير انها إما عقلية دائمة متصلة ذات فضاء من جنسه وكذلك [illegible]
ثم بهائها من الاولى [illegible] هناك العقل [illegible] فما عليها [illegible] الحاكمة لا يوصف بالقوى التي
حدث فيه [illegible] العالمين جميعا وفي هناك الاشياء المثلية عقلا وحكمة [illegible] النور [illegible]
عليها وكل ذلك منهم [illegible] على الترقي الى درجة صاحبه وان [illegible] النور الاول [illegible] على ذلك
السلم والعلم محيطا بالاشياء كلها الدائمة التي لا تموت ومحيطا بجميع العقول [illegible] النفس التي
كلا [illegible] جميع ما ذكرنا ونقول ان لكل صورة حسية صورة نفسانية في عالم الغيب
هي معاد هذه الصورة ومرجعها الذي تحشر اليه بعد زوال [illegible] هذا العالم الحسي [illegible] لان
[illegible] متصلة بها راجعة اليها لكنها لما كانت صورة في الهيولى مشوبة بالنقائص والاعدام محجوبة بالغواشي
لا [illegible] الى الصورة [illegible] المعرفة الذي [illegible]
احوال الاخرة [illegible] الابصار فاذا [illegible] صورتها الباطنية وتجردت عن هذه الغواشي الجسمانية التي
هي [illegible] في علم [illegible] ذلك العالم وحشرت الى دار الآخرة كما قال
[illegible] الجحيم لمن يرى والجحيم التي [illegible] في الدار الآخرة [illegible]
نعلم [illegible] الصورة [illegible] التي [illegible]
[illegible] بالاشياء [illegible] الدائرة الغائبة

فاذا خرجت النفوس عن هذه العالم وبقيت التي القبور حصل لها في الصور [illegible] ذلك اليوم
[illegible] الكائنة [illegible] ثم [illegible]
انه كان [illegible] هذه النار الحسية نار اخروية كذلك [illegible] الماء [illegible] الصور [illegible]
[illegible] فاذا [illegible]
فاذا [illegible] في [illegible] واحدة في الدنيا [illegible] من جانب [illegible] من جانب آخر [illegible]
[illegible] النار التي [illegible] وهذه النار [illegible] التي
تطلع على الافئدة [illegible] غير نار الحقة التي هي صورة [illegible] عنها الصورة [illegible]
النارية وهذه النار المحسوسة [illegible] التي لها صورة حسية في هذا العالم وصورة [illegible]
[illegible] في عالم الآخرة وهي التي [illegible] المحسوسة [illegible]
وصورة [illegible] في عالم [illegible] العالمين وهي التي [illegible] الصور [illegible]
اليه

قد ذكرنا ان [illegible] لم [illegible] ولا [illegible]
[illegible] الاشياء [illegible] العقلي وصورة [illegible]
[illegible] الى [illegible] الحس [illegible] الاشياء [illegible]
ثم [illegible] الحس [illegible] العقلي

فاما [illegible] لما كان العقل [illegible] العالم [illegible]
[illegible] العقل [illegible] النفس وكذلك النفس
لما [illegible] على ذاتها العقلية
ان تلك [illegible] العقل [illegible] لم [illegible]
على ذلك [illegible] هذا العالم [illegible]
من [illegible] والنبات والحيوان [illegible] الطبيعة والصور [illegible]
[illegible] العقل [illegible]
لكن الطبيعة لما كانت [illegible] الهيولى التي [illegible]
[illegible] الاشياء [illegible] الحركة التي [illegible] القوة الى الفعل
[illegible] الحركة [illegible]
[illegible] هذا العالم [illegible] في الارض [illegible]
الى عالم النفس والنفس راجعة الى عالم العقل والعقل راجع الى [illegible] كما
[illegible] في الصور [illegible] في الارض [illegible] فاذا [illegible]
[illegible] فاذا [illegible] الاشياء [illegible] عالم الحركات

[illegible] الشرور والآلام [illegible] بالموت والفناء والفزع [illegible]
[illegible] بالحجرة التي لا تموت [illegible] الذي [illegible]
نفخ فيه اخرى فاذا هم قيام ينظرون [illegible] واشرقت الارض بنور ربها ذلك [illegible]
[illegible] والارض جميعا [illegible] يوم القيامة والسموات مطويات [illegible]
[illegible] الارض التي [illegible] الى الارض [illegible]
ذلك العالم [illegible]
التي [illegible] النفس وكذلك الماء والنار والهواء [illegible]
[illegible] كلها [illegible] وهناك [illegible] وحركة [illegible]
لان صورتها [illegible]
ولانه لان كلها في [illegible] النفس [illegible] الصور [illegible]
[illegible] والاجسام [illegible]
[illegible] طريق [illegible] الصور الحسية
[illegible] الصورة [illegible]
[illegible] النفس [illegible]

صفة الارض ايضا وذلك ان النار انما هي كلمة ما في الهواء وكذلك سائر الاشياء
المشبهة بها وان النار لم تكن تتقاد بنفسها بلا فاعل ولا ان تحرك الاجسام كالحجر والحديد
ايضا نارا بالنقي ولا هي تحدث صورة النار لكن في الهواء كلمة فعالة تفعل صورة النار
وصورة سائر الاشياء وهذه النفس انما هي صورة النار وكلمة فيها وكل شيء من هذه ٢٥٥
اعني الحياة والكلمة ولذلك قال افلاطن ان في كل جرم من الاجرام المبسوطة نفسا
وهي الفاعلة لهذه النار والقوة تحت الحس فان كان هذا هكذا قلت ان التي الذي يفعل هذه
النار انما هي حياة ما نارية وهي النار الخفية فالنار اذن التي فوق هذه النار في العالم الاعلى
احرى ان تكون نارا اذا كانت نارا حقيقية فلا محالة انها حياة حيثية بحياتها روح واكثر
من حياة هذه النار لان هذه النار انما هي صنم لتلك النار فقد بان ووضح ان النار التي
في العالم الاعلى حية وان تلك الحياة هي الحقيقية بالحياة وعلى هذه الصفة وعلى هذه الصفة
تكون الماء والهواء ايضا هناك اقوى فانها هناك حيان كما هي في هذا العالم الا انها في ذلك
العالم اكثر حياة لان تلك الحسية انما تفيض على هذين اللذين ههنا الحياة انتهى قال
في المصباح العاشر لم لهذه الارض حياة ما كلمة فاعلة ولها يحكى ذلك صورة المختلفة
فانها تورث الكلاء والنبات والمعادن فانها نبات ارضي وانما يكون بهذه فيها

للصور نعم

اعني الكلمة ذات النفس التي فيها فانها هي التي تفعل فيها التصور في الجبال والارض
هذه الصور وهذه الكلمة هي صورة الارض التي تفعل في باطنها كما تفعل الطبيعة في باطن الشجر
الكلمة الفاعلة فالكلمة الفاعلة في باطن الارض المشبهة بطبيعة الشجر هي ذات نفس لانها
لا يمكن ان يكون فيه ويفعل هذه الافاعيل العجيبة العظيمة في الارض فان كانت حية فانها
نفس لا محالة فان كانت هذه الارض الحية التي هي صنم فالحرى ان تكون تلك الارض ٢٥٦
العقلية حية ايضا وان تكون هي الارض الاولى ويكون هذه الارض ثانية لتلك الارض
مشبهة بها انتهى كلامه وقال الشيخ محيي الدين الاعرابي في الباب الثاني عشر وثلثمائة
من كتابه اعلموا ان الحياة في جميع الاجسام جارية حياة عن سبب وهي الحياة التي تنسبها الى الارواح
وحياة اخرى ذاتية للاجسام كلها كحياة الارواح غير ان حياة الارواح تظهر لها في الاجسام
باثارها ضوؤها فيها وظهر قواها وحياة الاجسام التي ذكرتك كذلك اختفت بهذه
بحياتها التي تسبح ربها ودالا لانها مظهرة واشرا اذا كانت الارواح فيها [illegible] ارواح
فيها الالهية الاخرى عرضية في التسبيح وجودها واذا فارقتها الروح فارقتها ذلك الذكر

فيدرك الكاشف الحياة الذاتية التي في الاجسام كلها واذا انقص على احد كان
امر خرجه عن نظائره مثل كسر انية او كسر حجر او قطع شجر فهو بين قطع مدارك او رحله [illegible] الريح
المدبرة له وبقي عليه حياتها الذاتية له فان الحكمة صورة في هذا العالم روح مدبرة وحياة ذاتية
تزول الريح وزوال تلك الصورة كما تعقب زوال الصورة زوال الروح كالميت الذي
مات بفراقه وحياته الذاتية كحياة جوهر الحجر انتهى كلامه فقول الكشف والبرهان ٢٥٧
متطابقان على ان الجسم الذي حياته ذاتية ليس هو الجسم الذي هو مادة مستحيلة كائنة فاسدة
لانا قد اوضحنا بالبراهين القطعية العقلية والحجج السمعية الشرعية وباتفاق عظماء الفلاسفة
واهل الحكمة ان هذه الاجسام التي في هذا العالم سماواته وارضه وما فيهما كلها حادثة داثرة
متجددة الا ان الكل كائنة وفاسدة في كل حين لا يبقى لحظتين فكيف تكون حيا بحياة ذاتية
انما الجسم الذي حياته ذاتية هو على التحقيق الجسم الاخر الذي لا يفتقر الى مادة ومرتبط
ولا يحتاج ايضا الى نفس اخرى وقد قلنا مرارا ان ذلك الجسم جسم لو راه الحس في ذاته
صورة لو راته بالفعل لا يحتاج الى محل ويجرد [illegible]

فهم لله

بعد ما كانت مدركة بالقوة لان ذلك محال اذ لا مادة له بالقوة وكل صورة ادراكية اما
عقلية او نفسانية وجودها في نفسها بعينه وجودها للمدرك كما تقرر في الحكمة الا بالذات والا بالاعتبار
وقد اشرنا الى ما ذكرناه من كمال المدرك والمدرك والعاقل والمعقول فلا يلزم ان الجسم
حيوة ذاتية لانه عين الحياة والنفس لا كهذه الاجسام الدنيوية الكائنة الفاسدة فالذي اقول
نور الله بالبصيرة [illegible] لكن ههنا دقيقة [illegible] كلامه عليها هي ان المكشوف عند اهل البصيرة
والمعلوم بالبرهان ان في باطن كل جسم من هذه الاجسام الدنيوية جسما اخر نوريا
هذا الجسم الدنيوي تصرف الارواح والطبائع فيه وذلك الجسم النوري انما هو الذي
الحيوانية [illegible]
والشواهد وذلك لان ذاك مركب [illegible] ٢٥٨
ولان ذاك [illegible]
لانه صورة ادراكية [illegible]
لما علمت ان الموجودات العالية كلها [illegible]

صحيحة يصيب الهباء يمكن لها غاية للكل شيء واحد هو الخير الاقصى والعلة الاولى
فاعلم ان بعض الاشياء اعطاها الجود انها استعدادات وامكانات لاشياء
اخرى كالصور والكمالات الوجودية مثل الهيولى والحركة وكذلك الجسم المادي الذي
شانه الانحلال والتفرق والانقسام لولا النفوس والطبايع الممسكة له
عن التفرق والانفصال اذ مع قطع النظر عن تلك المحصلات الصورية المفيدة له
ضربا من الوجود كان مقتضى كل جزء منه والمعية المفارقة عن صاحبه والبعيدة عنه
عنه ولا وجود له في ذاته لا وجود له فاذن مآل هذه الاشياء الى العدم والبوار ولكن
اشتغالها في هذا العالم الذي هو معدن الشرور والظلمات اوصلها الى ارتقاء الحركة
والهيولى الى البوار والبطلان والانقطاع وكذا الجسم المستعد لكل من الفاسد فكل
لما منه ان وجود شيء من الامور وعدمه من باب النقص والقصور فان منع الهيولى
هو الامكان ومنبع الحركة هو القوة والاستعداد فكل اشتغال بما هو مرجعها الى الزوال
والبطلان فان الغايات على نحو السابق فكما صلحت هذه الحجابات نقض عنه الطبيعة

في الوجود

في النهايات واعلم ان نهايات غايات اخرى وهمية تنسب للطوائف من الناس ومن الاوائل
الغافلة عن الامامة الباطلة والاولا الوهمية فهم ممن لكون الهيا في نفس ومقارنة
لمن غير البصيرة ودرايته فهم لا الطالبون مع ولي الرحمن في تفاق تبعيه فهم من عباد الله في كونه
ولا اصبر بلهم وسبيلهم للنفس لهم مولى في الحقيقة تولونه الا محض الحسبان كما قال تعالى
ان الكافرين لا مولى لهم وحيث ما تولونه بحيث والزعم والحسبان فله الا مولى له وهو شيطان
من الطاغوت كما قال تعالى والذين امنوا يخرجهم من الظلمات الى النور والذين كفروا
اولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور الى الظلمات والظلمات هي الاعدام والاقتضيه
الشديد من النقص والبطلان فان النفس يتبعهم غيره الهدى ولا تشتبه عنه الاخرة
فقدر ونقص وكذلك القران قال افرايت من اتخذ الهه هواه واضله الله على علم
وجعلت منهم القردة والخنازير وعبد الطاغوت اولئك شر مكانا واضل
عن سواء السبيل فهم في زوال الاوصلوك سبيله واجب لقاؤه وجرى على ما اجرى عليه الطاغوت
الحقيقي واتبع الهدى تولاه الله برحمته وجعله من الصالحين في قوله ذلك وطغى ذلك

الطواغيت ومن اتبع الهوى فذلك نوع جماد لا من الهوى طاغوت فمن كفر بمعبوده
ودعه اليه وليعلم ان هذه الغايات الوهمية والغايات الحرسية تقضى ولا تبقى
فكل من كان له وليه الطاغوت والطاغوت من جوهر هذه النشأة الفانية
فكلما انبعثت هذه النشاة في العدم ازداد الطاغوت اضمحلالا وبعد جميعا
فيرده العدم منقلبا في الدركات حتى يحله دار البوار اعوذ بالله من ان نكون
في اسفل من متابعة الهوى والركون الى زخارف الدنيا وجعلنا من عباده الصالحين
الذين نزل لهم رحمته يوم الدين

اعلم ان هذا النهج الذي سلكنا في اثبات الغايات للاشياء

والوصول الى الحكمة والدار الاخرة علم شريف ومقصد عال ومطلب عال ولكن
من الكنوز الايمان وتعرف من خلال الحكم التي لا يوجد جوهره منها في كتب احد
من مشاهير الحكماء من اتباع المشائين وغيرهم من اخلاف المعلم الاول لانه علم عظيم والقوم
جميعهم عنه في غفلة وانما الله فطلبه شديد والنظر فيه طريق وانما نحن في غفلة عن هذا

فلنعد الى ما كنا فيه فنقول ان البرهان قد قام على ذلك من وجهين احدهما
انه لما ثبت بالبرهان ان الواجب جل ذكره هو غاية كل شيء بمعنى انه يتوجه اليه الاشياء
ويتحرك في حركاتها الذاتية الجوهرية التي بطلت بها الجواهر الى الواحد في الارادة الوجودية
الى الغاية وتبدل بها الارض غير الارض وتطوى بها السموات ويخرب هذا العالم وما فيه
وينتقل في نشاتها الذاتية الى العالم الاخرة لدى الواحد القهار ويصير الملك لله الواحد الحق
الرحمن وغايته ما ادركوه واستفادوه من كتب الغاية وافادوه من ان الموجودات
تتفاوت وتتباين بمرتبة في الشرف والخسة والعلية والمعلولية بعضها اقرب الى المبادي
في درجة المعلولية وبعضها ابعد منها وقد حصل ان كل من الموجود المشترك امر الحيثية
من المعقولات الثانية والمفهومات المصدرية الصادقة على المهيات ولا شك
ان المهيات لا ارتباط بينها اذ كل واحدة منها من حيث هي هي ليست الا هي
فان الاشياء عندهم امور متباينة بتمام الذوات لا ذكر الارتباط بينها ولهم
حجاب عظيم لا يمكن معه معرفة الاشياء كما هي ولا العبور عن النقص الى الكمال ولا الارتقاء
من درجة الى مقام عال لعدم انتظامها في سلسلة الوجود والعلاقة الذاتية بين العلل

والمعلولات ولابان الوجود كله كدائرة واحدة متصلة يدور على نفسها احدى قوسيها
نزولية والاخرى صعودية ولهما نقطتان متقابلتان كل منهما بداية قوس ونهاية للاخرى
احدهما اعني البداية الاعلى في غاية الشرف والعلو والاخرى اعني الهيولى الاولى في غاية الخسة
والدثور وثانيها انهم لم يعطوا او لم يدعوا ثبوت المعاد الجسماني الذي ورد به الشرائع الالهية
واخبار الانبياء والاولياء عليهم السلام وهذه مفسدة عظيمة توجب الاختلال في كثير من القواعد
الحكمية فضلا عن الشرعية ومنها لزوم بطلان النفوس الناقصة في البعض وكونها معطلة عن الهداية
كما انه الاسكندر الافرودسي ومنها لزوم التناسخ من ارتكابهم لعدم تعقل تجرد النفس
الحيوانية ان تكون بعض الاجرام الفلكية موضوعا لتحليات النفوس المتوسطة من العقل
الهيولاني والعقل بالفعل ومنها لزوم عدم الوفاء وبطلان المكافات والجزاء وعدم
الغايات في الطبيعة وكون ارتكاز الشهوات الحيوانية والاشواق الحسية والجبلات
والغرائز الميول والحركات وطلب الاغذية للنمو والاستكمال عبثا ... الغايات
وغيرها عبثا وهباء لان هذه الاشواق والشهوات والميول من قبل الله في هذه الطبائع الى
لا حد لتشابهها ما هو الافضل في هذه الدار فقد بين بالبرهان ان لك هذه الدار

الطار

وان كانت لاجل غايات توجد في عالم آخر فلتلك الغايات امور شخصية وعوارض نفسية
وسعادات اخروية لا يمكن تحققها في العالم العقلي الصرف بل في دار اخرى محسوسة بحواس نفسية
ومنها لزوم تكذيب الانبياء عليهم السلام فيما اخبروا به من احوال الآخرة ومنها
وانكار ما نطق به كلام الله من كتاب الهي ... ومنها انتقاص فاعلية الحق
الاشرف كما علمت — اعلم يا حبيبي ان فرقا او طائفة في هذه المسألة
اصولا وفروعا خلت عنها زبر المتقدمين والمتأخرين وذلك عدم ادراكهم اياها ... الاكثر
من المتشرعين والراسخين والاسلاميين فعظم قدر هذه المسألة والمعاد والدار الآخرة
التي حالات بها ابد الدهر وجوهره الاكثر الى لم يطمئن النفس ولا حالت ... الاكثر
كثيرا ونسبته بالبعث والاكثر حيث انكف ... الله من عالم الغيب الى عالم الشهادة
هذه الاسرار وافاض نوره ورحمته ما نهتدي به في ظلمات هذه الاكوان الى دار القرار
ولا نقنع الى ما قاله المتكبرون والمتفلسفون ولا نقعد لكي ضلالا عن عدول الضرورات
عن سبيل الله والانعكاس الى الكثير ومتع ... الكرب والتهدي الى نواظر الطبيعة
في خدمته قوى هذه الناسوت وعليك ان تعرف هذه الرسالة وتستر ما يخص الاغيار

والكتب وان بذلها لاهل الاغترار ومن اكثر ابناء الزمان من كلهم الا الذين
لم الزهد لا يعرفون غير الله لانهم المستورون تحت قباب الرحمة عن اعين الخلق الا الى
ولذلك واعلم ان الظلمات متشبثة في هذه الاكوان والغلبة في هذا العالم لا ... الاستيلاء
والسرور لهذه المعاني الشريفة الكاملة زمانا وذلك نظر ... ارباح ...
بارده كان من كلم لله ربه الاستغفار ... في طريق الارض ...
ولابد ممن الاسالك صعبة ومتاعب ... وظلمات ... وتحرم ... الطبيعة ...
فيها والعبور عليها الا على اصحاب ... الاثار المستورة المعرفة قد اهتدى بها من ...
لهم العناية بالحسنى وخفف عنهم الزهد ... لم يطيقوا ... ان ... الله ...
واعلم انك اذا تاملت ما نقلناه في هذه الرسالة من الاسرار
اللطيفة والانوار الشريفة وتحققت بما نبهناك ان النفس ... كثيرا ما ...
... واعلم انك ... بل ... الكائنة العالية
... الخسة ... الالهية
... الحسية ... المرآة والكيف ...

الالهية

الاصليه والبرزخية فيتجلى فيها صورة الحق والآخرة ... في طبقات الكمال
فانا قد نبهناك مرارا على ان للانسان ان يتطور بالاطوار ويتجوهر بالكمالات والاطوار
... في النشأة ... الى ... مقام عليين ويقوم عند رب العالمين فان الله
قد اودع في صورة ... عالم ... لانه عالم صغير ... للعالم الكبير فاذا سلك
مسلك ... الى العالم الكبير ... ان العالم كله ...
حساس ... كثيفه ولطافته ... بالصغائر والكبائر ...
... وهو الناطق ... والحس ...
في ... الالهية والسعادة الحسنى ... الاول والآخر والظاهر والباطن فان تحقق
كله حق ... الباطل ... ارباب الاحلام ...
للاوهام ... عن الطرق ... التحقيق ...
يا حبيبي ... الاكثر ... والاصرار ...
وجب ... الحكمة والاسرار ... الاعتقاد ... المعرفان

لانه سراب الحكايات يحكم على القلوب من الآثار وهذه الطائفة المنكرون للحق اكابر دول
لانهم كانوا في زمن [illegible] الزمن اذ جاءتهم رسلهم بالبينات فرحوا بما عندهم من العلم
وحاق بهم ما كانوا به يستهزئون وقد اوضح القرآن عن تحيرهم وعجزهم وانكارهم للحق واغترارهم
في كثير من الآيات كما قال ولقد جئناهم بكتاب فصلناه على علم هدى ورحمة لقوم يؤمنون
الذين يفترون على الله الكذب وهم لا يعقلون وقوله وان كثيرا ليضلون باهوائهم بغير علم ان
ربك هو اعلم بالمعتدين وقوله وان تطع اكثر من في الارض يضلوك عن سبيل الله ان يتبعون
الا الظن وان هم الا يخرصون ان ربك هو اعلم من يضل عن سبيله وهو اعلم بالمهتدين فانظر كيف انه
يا عيسى لا يكون [illegible] كثير من [illegible] الذين يستمعون القول [illegible] واكثرهم [illegible]
[illegible] في حق قومه قال رب اني دعوت قومي ليلا ونهارا فلم يزدهم دعائي الا
فرارا واني كلما دعوتهم [illegible] ثم اني دعوتهم جهارا ثم اني اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا
ثم العجب انه ذكر في هذه السورة نكتة طبيعية لا [illegible] في تكوين الانسان فقال وقد خلقكم اطوارا
كما قال في موضع آخر يا ايها الانسان انك كادح الى ربك كدحا فملاقيه واشار في مواضع
كثيرة من القرآن الى مسألة المعاد ورجوع الاشياء كلها اليه كما هو مذكور في كتابه العزيز من الكثرة [illegible]
في كل [illegible] على [illegible] ازمان [illegible] من الالفاظ من الحكماء [illegible]

الاطوار

والاخبار الانبياء عليهم السلام وتعليمهم من نشأة [illegible] حالكم من ابتداء نشأته ووقعت فيها اشارات
الى زوال الدنيا وفناء اهلها ومن في الارض والسماء وانتقالها الى النشأة الاخرى
ورجوع الكل بالحق الى الله والمحو الكلي الى الواحد الحي القيوم وهو المبدأ والمنتهى فمنها قوله
يوم نطوي السماء كطي السجل للكتب كما بدأنا اول خلق نعيده وعدا علينا انا كنا فاعلين وقوله
افحسبتم انما خلقناكم عبثا وانكم الينا لا ترجعون وقوله اولم يروا كيف يبدئ الله الخلق ثم يعيده
ان ذلك على الله يسير قل سيروا في الارض فانظروا كيف بدأ الخلق ثم الله ينشئ النشأة الآخرة
ان الله على كل شئ قدير وقوله وما هذه الحياة الدنيا الا لهو ولعب وان الدار الآخرة لهي الحيوان
لو كانوا يعلمون وقوله ما خلق السماوات والارض الا بالحق اي ما خلقناهما [illegible] واجلهما
واجل مسمى لان وجودها الطبيعي منتهٍ زماني ما الى اجل مسمى مقدر لقدر معلوم وقوله الله
يبدأ الخلق ثم يعيده الى عالم القيمة [illegible] الى [illegible] ونهاية [illegible] الى رجوع
[illegible] وقوله ومن آياته ان تقوم السماء والارض بامره [illegible] العقلية
ثم اذا دعاكم دعوة من الارض بانقطاع الآجال [illegible] اذا انتم تخرجون وقوله وهو الذي
يبدأ الخلق ثم يعيده في [illegible] المبدأ والرجوع وقوله وله المثل الاعلى في السماوات والارض

لان منشأ الاكوان الطبيعية هي الصور المفارقة التي اثبتها الافلاطونيون موجودة قبلها
باقية ببقائه وانه ليست من العالم وما سوى الله كما تذكره سابقا ولهذا قال لا تبديل
لكلمات الله وقوله فقال لها وللارض ائتيا طوعا او كرها قالتا اتينا طائعين وقال
ونفخ في الصور فصعق من في السماوات ومن في الارض الا من شاء الله وكل اتوه داخرين [illegible]
في الآيات المشيرة الى دثور الطبيعة وزوال تعيناتها ورجوع كل ما في الارض والسماء
الى الحق تعالى [illegible] ان تحرك الافلاك ومجرى الكواكب [illegible] له غاية حكمية
لان محركها ومدبرها ومجريها ومرسيها عن حكيم [illegible] عليم والفاعل المختار [illegible]
في فعله ومنتهى غرضه فمحرك الافلاك [illegible] ومجري الكواكب السيارة [illegible] ان تمسك
عن تحريك الفلك وادارة الكواكب وتنقطع الغرض والعلة واذا امسكت عن تحريك الافلاك
عن التحريك وسير الكواكب عن الاجرام ووقفت الافلاك عن الدوران والكواكب
عن الجريان وتعطل ترتيب الزمان وانهدم هذا البناء الرفيع الكل فسدت العناصر والاركان
ووقف الكون وانتهى الحرث والنسل فقضى الامر [illegible] الآخرة كما قال يدبر الامر
من السماء الى الارض ثم يعرج اليه في يوم كان مقداره الف سنة مما تعدون فهذا المقدار
يوم العرض في القيمة الصغرى والمقدار [illegible] هو يوم رجوع الكل اليه في القيمة العظمى

وكما

وكما قال تعرج الملائكة والروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة والاول
من ايام الربوبية كما قال وان يوما عند ربك كالف سنة مما تعدون وهذا اليوم الالهي
من ايام السنة السرمدية الازلية التي تضبطها الادوار [illegible] المشتملة على ستة ايام [illegible]
السبع ستة ايام من ايام الربوبية بحسب سير الكواكب السبعة لكل منها يوم بالانفراد
وستة ايام بالاشتراك مع الكواكب الثابتة فهذه الادوار الكوكبية جميعا من [illegible]
من ضرب ستة في مثلها فصارت ستة وثلاثين فالكل مع [illegible] الف سنة
والله اعلم ولنكتف بهذا آخر ما قصدنا في هذه الرسالة اللطيفة وكشف عن اسرار
حامدا لله مستغفرا مسبحا مصليا على نبيه وآله اجمعين [illegible] المطهرين [illegible]
[illegible] والسلام [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل البرهان سلّماً لارتقاء العقول إلى ذروة دركه وسلّماً وصيّر البرهان [illegible]
اتمّ الوصول الى الحق مرشداً وللمتقين اماماً والصلوة والسلام على من هو غاية الايجاد
والغرض من المبدأ والمعاد وعلى وصيّه وابن عمّه واخيه وصنو عمّه ونائبه وخليفته
واولاده الائمّة المعصومين الى يوم التناد وبعد فيقول الفقير الى رحمة الله اللطيف
المجيد محمد طاهر الشريف ابن احمد الى بار ارات الدلائل التي اقامها الفحول على
الحجية [illegible] على الطالب الورود وتشتّت وقد كثرت المشاجرات في الطال بها حاولت
في هذه [illegible] على ما ثبت عليه لا لكن لله تعالى مستفيضاً على ما اذا رعوا
مبنى [illegible] سبيل الاسلام والاسلام وعلى الله التوكّل وبه الاعتصام المسئلة الاولى
في اثبات الواجب وصفاته اعلم ان الطباع المفهومات وان كان بعضها اكثر بحث الاول
لمن الطبيعة واحدة لا يجري فيه التعدد والكثرة وذلك الا من فحشه تقول المفهومات التي
ثبت له الوجود كلها يجب لنفسه الالهية اما محتاجة اليه او لا وذلك قسمة عقلية لا ثالث
لها والذي هو غير محتاج فاجب ان ان ارجع محتاجاً لاثبات ان الحكمة الهوية الا لا يرجح جلّ العوالي

الوجوه

والمفهوم اذا كان منحصراً في ذلك الصنفين فنقول ان تكون المحتاج محتاجاً الى ما لا احتياج له فاستلزم
تحقق المحتاج من دون المحتاج اليه ان لم يكن منتهياً فذلك لا يمكن ان يكون للمدعى في الاصطلاح من اثبات
فلنسلم المحتاج اليه مثلاً واحتياج المحتاج ممكن ولما كان ثبوت مفهوم المحتاج منتهياً فكان ثبوت
مفهوم المحتاج اليه ايضاً منتهياً ففيه ثبت وجود الواجب وثبت به اتم وجهه ايضاً المسئلة الثانية
في وحدته وذلك اذا ثبت وجود المفهوم المحتاج اليه فيجب ان يكون ما يدل عليه هذا المعنى الكلي
مختصاً لا مفهوم كلياً والا لا احتياج في الحكمة الى قوة فيصير محتاجاً بنفسه ايضاً له شريك وشيء زائد عليه
من الصفات ليس ما قلنا فثبت وحدته وعينية صفاته وتفرع على ذلك المسئلة الثالثة لان لهذا الفرد
صفاتاً كمالية ولمّا كان تلك الصفات زائدة على ذاته تعالى فما هو الا نكره في القسم المحتاج اليه متصفة
بالوجود والحيوة والقدرة والعلم وغير ذلك من الصفات الكمالية وغير ذلك ايضاً مما به
فلا بد من ان يكون مستقلاً في المحتاج اليه ومن الله نهايات الادلة ان المفيد للشيء لا بد من ان يكون
مالكاً له لان الشيء لا لان معطي العلم مستحيل ان يكون جاهلاً وكذلك العالم وكذا سائر الصفات
فثبت ان مبدأ الصفات من جهة ان يكون تلك الصفات زائدة على ذاته له وليس ينبغي الصفات
انه فرد للوجود وفرد للعلم وفرد للقدرة وهذا امر بيّن البطلان لانها كلها اعراض البطلان والكل الكلي

فرأسها فاثبات انه ولما كان هذه المفهومات متباينة لا يلزم صدق الوجود والعلم مثلاً عليه من الصدوان
لزم صدق كل من تلك المفهومات على الآخر وسقط ما قلنا فقد اندفع الاشكال الى صدق الوجود
والموجود والعلم والعالم وكذا سائر الصفات عليه لان اطلاق العالم عليه مثلاً ليس معناه ان
ذاته متصفة بالعلم لان تلك الاطلاقات عليه تشابه غير العبارة وليس له عبارة كاشفة عن حقيقة
سوى ما استفيد من اللغات ولن يتيسر لنا توضيح ذلك بطريق التمثيل كما تقول المضيء لما كان
مشتقاً من الضوء فلا محالة له معناه ذات متصفة بالضوء ويلزم من هذا عدم صدقه على الضوء الذي هو المبدأ
الاول لان الضوء ليس بمظلم فلا محالة له يكون مضيئاً ونحن اضافة لذلك ومعنى سلب الصفات التي
وقع في احاديث اهل بيت النبوة عبارة عن سلبها بنحو ما قلنا لا كما فهم بعضهم من اطلاق العالم
والقادر عليه بالاشتراك اللفظي وهذا السفسطة لان تفسير تلك السلوب لا يكون بنفسه
ولا يحصل غير العلم بالاشتراك المعنوي اخر لانا اذا سئلنا عنهم ان هو الا معنى كلام
يقولون مثلاً المسبوق بالعدم ويقولون ان الله تعالى ليس كذلك بمعنى غير مسبوق بالعدم كما هم
وانهم في الاعتراف بالاشتراك في السلوب فان قلنا لم يكن معنى هذه العبارة الا اذا
فلزم الاشتراك المعنوي في الامر المذكور في صدق الكل اللهم الا ان تحققه [illegible]

الا

وانت خبير بان لا معنى لسلب تلك الصفات عنه سبحانه اذا اثبت العلم والقدرة وسائر الصفات
فلا نضرّ ما عدم علمنا بكيفية علمه سبحانه وصفاته لان العلم به امر خارج عن طوق البشر المسئلة الرابعة
في عدله لما كان الاشياء تعرف باضدادها فنقول الظلم عبارة عن وضع الشيء في غير موضعه
من الحكيم تعالى لا يجري ذلك وهو اكبر المسائل الخامسة في النبوة اذا ثبت عدله واثبت
ليصح كل شيء في موضعه فحينئذ لا بد من ان يرشد الناس بذلك والا يلزم ذلك الا يتعين
معلم متقدم عنده وهو النبي واذا ثبت ان النبي لا بد من ان يكون مبلغاً عنده ولا فرق بين النبي
والامام الا في ظهور الملك على النبي صريحاً وعدم ظهوره كذلك على الامام ثبت الامامة ايضاً وثبت
خصوصية النبي بالمعجزات والامام بها وبالنص من النبي عليه السلام وليس للامة سبيل على تعيين
الامام بعينه فظهر المسئلة الخامسة في المعاد اذا ثبت النبوة ثبت المعاد لقوله ولا فضله
الى آخره بالبرهان العقلي تمّت في عشر ثالث شهر رجب المرجب سنة ١٢٨٧

هذه الرسالة حررها المحقق الطوسي بسم الله الرحمن الرحيم شكر الله سعيه في اثبات الجوهر المفارق المسمى بالعقل الكلي
اعلم انا لا نشك في كون الاحكام اليقينية التي قد حكم بها اذهاننا مثل الحكم بان الواحد نصف الاثنين
وبان القطر المربع لا يساوي ضلعه او الحكم بها مما لا يشك فيه ذو مسكة اصلا بعد ان تصور تصورا ما مطابقة
لما في نفس الامر ولا في ان الاحكام التي يعتقدها الجهال بخلاف ذلك ونعلم يقينا ان المطابقة
لا تكون الا بين شيئين متغايرين لا محالة متحدين فيما يقع به المطابقة ولا شك في ان الحكمين
المذكورين ليس ثبوتهما في الخارج الذي قد ثبت انه يجب ان يطابقه الاول منهما ضرورة ان في
ثبوت خارج عن اذهاننا يعتبرهما في اذهاننا وغيره وهو الذي يعبر عنه بما في نفس الامر
فنقول ذلك الثابت اما ان يكون قائما بنفسه او متمكنا في غيره والقائم بنفسه يكون اما
ذا وضع او غيره والاول محال لوجوه اما اولا فلان تلك الاحكام غير متعلقة بجهة من جهات العالم
ولا بزمان معين ولا بذي وضع متعلق بالمشار اليه من تلك الاحكام في وضع لا يليق بها لان الاشياء
ذوات الاوضاع لا من حيث هي ذوات اوضاع بل من حيث هي معقولات ثم انها
لا تقبل الاوضاع من جهة اخرى كما يقال في الصورة المرتسمة في اذهاننا ان الجزئية انها
كلية باعتبار وجزئية باعتبار اخر لانا نقول الصورة الكلية الجزئية المطابقة اذا كانت

كذلك

كذلك كانت قائمة بغيرها وفي هذا الفرض كانت قائمة بغيرها بها مخالف واما ثانيا فلان العلم بالمطابقة لا يحصل الا
بعد الشعور بالمتطابقين ونحن لا نشك في المطابقة مع الجهل بالمحل الذي من حيث يكون ذا وضع واما ثالثا فلان الذي
في اذهاننا من تلك الاحكام انما ندركه بعقولنا لا ذوات الاوضاع فلا ندركه الا بما يكون الاحساس مجرى
مجرى الحكم الاسير والمطابقة بين المعقولات والمحسوسات من جهة ما هي محسوسات ممتنع واما رابعا فلان
ذلك القائم بنفسه غير ذي وضع هو بعينه محال لانه قول بالمثل الافلاطونية ولا يمكن ذلك
والمتمكن في غيره فلا يخلو اما ان يكون ذلك الغير لا يمكن ان يكون ذا وضع او غير ذي وضع فان كان ذا وضع
كان المتمكن فيه مثله وعاد المحال المذكور في القسم الاخر وهو ان يكون متمكنا في شيء غير ذي وضع فنقول ان المتمكن
فيه لا يمكن ان يكون بالقوة لانه لا يمكن ان يزول او يتغير او يخرج الى الفعل بعده فكان بالفعل ولا يوقت من الا
لان الاحكام المذكورة واجبة الثبوت ازلا وابدا من غير تغير ويستحيل عن غير تعقيب وقت ويمكن ان
لا يكون كلها كذلك ولا يمكن ثبوت الكل من بين الجميع فان ثبت حصول تمام العقليات الكل مع غير ذي وضع بالفعل
على جميع المعقولات كلها لا يخرج الى الفعل بحيث يشتمل عليه وعليها بالتغير والاستحالة والتجرد والزوال ويكون
وهي بهذه الصفات ازلا وابدا ولو اثبت ذلك فنقول لا يجوز ان يكون ذلك الموجود هو الله اول
الحق واجب الوجود لذاته تعالى شانه وذلك لوجوب اشتمال ذلك الموجود على الكثرة التي لا نهاية لها بالفعل
واول الاوائل منزه عن ان يكون فيه كثرة ولا تكثر بسببه ولا كثرة ولا يكون متحدا بها فتنتفي فيه لذلك

[illegible]

وهو موجود عند الاول تماما ولعله نسخ بهذه الصفحة ليس بعينه الكتاب الذي هو ترجمة القرآن المجيد [illegible]

[illegible] الكتاب [illegible]

والحمد لله رب العالمين [illegible]

[illegible] والصلوة على محمد وآله الطيبين الطاهرين

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولا قال لأبي بكر انت قسيم الجنة والنار وقال ذلك لعلي عليه السلام ولا قال لأبي بكر انت مني [illegible] وقال ذلك
لعلي عليه السلام ولا قال لأبي بكر [illegible] وقال لعلي عليه السلام ولا سلمت الملائكة على أبي بكر وسلمت
على علي عليه السلام ولا اكل أبو بكر من طعام الجنة مع النبي صلى الله عليه وآله واكله علي عليه السلام ولا دفع النبي
سلاحه لأبي بكر لا سيفه ولا درعه ولا بغلته ولا قضيبه ودفع ذلك لعلي عليه السلام ولا بارز أبو بكر شيبة
ولا عتبة ولا الوليد بن عتبة يوم بدر ولا قتل مرحبا يوم خيبر ولا عمرو بن عبد ود يوم الخندق ولا كانت [illegible]
خيبر [illegible] ولا كلمته الجن ولا خاطبه الثعبان ولا [illegible] أهل الكهف [illegible]
في [illegible] ولا كانت [illegible] الناس [illegible] فقال ذكر [illegible]
[illegible] قال [illegible]
[illegible] ذلك قال [illegible]
[illegible]

حدثنا الكرخي قال حضرت مجلس الحجاج بن يوسف الثقفي في الكوفة والناس من حوله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فقال له الحجاج [illegible] قال البصري [illegible] فقال [illegible]

[illegible] فقال الحجاج [illegible]
[illegible] فقال الحجاج كم لك من سنة فقال [illegible] فقال الحجاج [illegible]
[illegible]
[illegible] قال [illegible]
[illegible]
[illegible] فقال الحجاج [illegible] فقال [illegible] فقال [illegible]
[illegible]
[illegible] فقال [illegible] ما انا منهم يا حجاج [illegible] فقال [illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم يا حجاج فقال
[illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم يا حجاج فقال [illegible] البصرة قال [illegible]
[illegible] قال ما انا منهم يا حجاج قال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم يا حجاج

فقال [illegible] قال [illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم يا حجاج فقال [illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم [illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال [illegible]
[illegible] فقال ما انا منهم يا حجاج فقال [illegible]
[illegible] فقال البصري [illegible] يا حجاج [illegible]
[illegible] فقال الحجاج [illegible] رسول الله [illegible] علي بن أبي طالب [illegible]
[illegible]
عليه السلام [illegible] فقال الحجاج [illegible]
فقال له البصري [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فقال [illegible] عليه السلام [illegible]
[illegible] فقال البصري [illegible]
قال الحجاج [illegible] قال [illegible]
[illegible]
[illegible] قال البصري [illegible] قال الحجاج [illegible]
[illegible] قال البصري يا حجاج [illegible] قال [illegible] فاطمة الزهراء صلوات الله عليها [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]
قال البصري [illegible]
[illegible] قال [illegible] رسول الله [illegible]
قال البصري يا حجاج [illegible]
[illegible] قال البصري [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

...كاه فقال رحمه الله قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئاً قال الحجاج
يا غلام أخبرني أين موضع السمع منك قال في الأذن قال وأين موضع الضعف منك قال في البطن قال وأين
موضع العقل منك قال في الدماغ قال وأين موضع الريح منك قال في الرئة قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء
منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئاً قال يا غلام صف لي صفة الانسان ومشاهده قال لم [illegible] في المرء فقال ان
ارث ذلك الطمع والله الحرص وان الله الحرص يحترس له الغضب وان يحترس له الغضب والله اليأس وان
فقد الأسف وان [illegible] الأكل [illegible] وان مرض فما اشبه الصحة قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء
منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئاً قال كيف معرفتك من الزرع قال نعم خيره ما غلظت
قصبته وكبرت سنبلته وثبتت حبته قال فما تقول في الكرم قال خيره ما غلظ عوده واخضر عنقوده قال الحجاج
يا صبي فما تقول في النخل قال خيره ما قرب جناه ودنا من ارتفاعه وكبر لحمه وصغر نواه قال ما تقول في المطر
قال أجوده ما ملأ الغدر وفاض في الأودية وقطع الأخبية قال فما تقول في السماء قال الحجاج بيد الله سبحانه زين بها الشمس
والشمس والقمر فإنه من خبر عند ربها معلقة بلا عمد [illegible] الأبد قال فما تقول في الأرض قال وأنت ورثة الأول
والعرض قال الحجاج وسئل ليرى العلم والحكمة فقال [illegible] وإذا رأيت في الدهر صبياً صغيراً أعطاه الله العلم
والمعرفة وقوة العقل أنت يا صبي فقال إنما [illegible] ولكن يا سيدي عما بدا لك فقال الحجاج أملكك الملك
وعدوك قوتك [illegible] في الحوائج عما سألتك عنه والا ضربت عنقك قال الصبي يا حجاج [illegible]
مالك من نعمة وانزل عليك النقمة اسأل عما شئت وانا اخبرك ان شاء الله قال الحجاج وقد تمنع

فلسه عنك يا صبي أي العلوم أفضل قال علم الشريعة قال وما بعده قال علم الطبيعة قال يا صبي فما الحلم قال
فلسه الغضب وكظم الغيظ قال فما الرحمة في العدل قال بذل النائل قال فما الشيخ قال الذي يرى العقل من قال العقل
عقلا الذي يرى صحته وقلبه من ربه يخرج نفسه والعاصي شهوته ويموت بحسرته ويخلف ماله لورثته قال فما الجبان
قال اللاسس من الحق الخائف من الموت الرعد مغند الحرب قال فما المحبة قال من رافقه الاخلاء في
والرخاء قال فمن خير الناس في الدنيا وأحسنهم حالا في الآخرة قال الذي يحلم عند الغضب ولا يخلع عند الغدر
والذي يعدل عند الناس بلونه واذا نطق صدق واذا وعد وفا ومن يقف للزوال وهو الذي لا يعطي ولا يصيب
ولا يخطي قال الحجاج فما تقول في عبد الملك بن مروان قال عليك وعليه لعنة الله قال ولم لعنتم قال لأنه
خان خيطاً ملأ به السموات والأرضين قال له وكيف ذلك يا صبي قال لأنه ولاك على رقاب المسلمين
قال بعد ذلك لمثل افلته غيظاً وقال لابد من قتلك ثم جرد السيف من غمده وتم للضرب بحنقه تقدمت
اليه الرجال من الجلساء وقالوا أيها الأمير كف يا الله العظيم الا ما اذهبت لهذا العلام فإنه لا يستحق ذلك منك
قال لأنه من قبله ولو نادى مناد من السماء ان لا تقتله لقتلته فان فعلت ذلك ضحك الصبي قال الحجاج ما الذي
اضحكك يا صبي قال اضحك من قلة عقلك وخسارة نفسك انما انت صبي صغير عن سعة جوابه وحيلت لحمك
عليه التعقل قال الصبي وقوة ولا شدة فانت لا تقدر الى قتلي ابداً قال الحجاج ما الذي يمنعني من قتلك يا صبي
الذي يحول بين المرء وقلبه وانه لا يكلف الساعة قال الحجاج ومن الذي يمنعني منك قال الصبي من لم يقدر لك الا ملك

الا الشيطان قال الحجاج ودع عنك هذا الكلام فانه لابد من قتلك ولا يمنعك الا الحجة احتج عليك واسألك
عن مسئلة ان تقدر عليها قال الصبي اسأل عما شئت قال الحجاج فاي الطعام اجود فقال اجوده ما طبخ في القدر
وان اذى ذامد [illegible] وركان من قبله لحم الغنم قال الحجاج أنك عالم الكلام فأخبرني الصنف
وان فقال الصبي من الطعام البقاء والعفاء ويلكم بالغداء ولا تمسه باليد وتخفف الملبس في الصيف
وثقله في الشتاء وعزم الحاذق الحفظ احوى والجوف وما عن في قول ذلك فقد استحق من الرحمن الجنان والعقاب
بالبلغ وحلته بالملح فانه يذهب بأحد وسبعين داء واحد وسبعين نوعاً من البلاء ومن شرب الكدام والمرض من
اكل الشيء بالحو بسبب السبعة ايام ومن اكل واحد من الكمأة سبعين زيتونة مشرقه في العقول الذي على الريق لم
يمرض من اكل الخبز بعد القصعة ابت حرق اكذام فما زعمه الا الصباح ومن كثر سوء الغضب فانه يرجع الكبد الحكمة لم
ومن كثر نعود دركان فانه يورث سوء الهم ومن اكثر الطرفا فانه يورث نقصان العقل ومن اكل
لحم الضأن فانه يقوي بدنه ومن اكل رأس الضان فانه ينفع من وجع الرأس ومن اكل لحم البقر فهو داء
وسمنها شفاء ولبنها دواء وشرب الماء على الريق يضعف القوى والقعود في الظلمة يورث الفقر
والمزبلة في البيت يورث الفقر وكنس البيت بالخرقة يسرع الفقر ومن تكلم الستارة بعينه كاله
رأسه والزنا في البيت يورث الفقر والرائحة الطيبة تزيد في القوى والنظر الى وجه الوالدين عبادة
والنظر في المصحف يزيد في النظر وأحب الحقيبة بين الملائكة والشراب من الانهار الكارثة والنوم

والنوم في الحمام يذهب بشحم الكلي والحجامة في الحمام تورث وطلاء البصر والسمن الكاذب وعقوق الوالدين
تورث الفقر ومن جامع امرأته حرك عليه عروق ابنه آخر ولا تجامع شعبانا ورمضانا ولا في أول ليلة
من الشهر فانه يكمن الولد مجنوناً ولا تجامع ليلة العيد فانه يكره ولا تجامع تحت الشجرة المثمرة واياك وجماع العجوز
فانها تأخذ من قوتك ويضعف من صحتها واما جماع الصبية فانها شر بغير قوتك وقوتها بضعفك ولا تأكل
سمك وانت شاب عذب زلال واخشى بها من الدلال وفيها ما رد وولدها عقبها الطب والنظر في الحس
يزيد في القوى والنشاط فان القلب اليها ساكن ولا تكثر الجماع فانه يضعف القلب واكل الطعام العلاق
يضعف الرأس واكل الرأس ينفع الرأس واكل الهريرة واكل الفرس واكل الشعير المحل ينفع
واكل اللحم ينبت اللحم واكل السمك واكل الرائحة الطيبة قطيب القلب وسعة الخلق تزيد في الرزق
وخير الاعمال دين الاسلام وخير المذاهب سنة الله ورسوله محمد صلى الله عليه وآله والموالاة لأهل بيته عليهم السلام
وان علمت ولم تقدر على الماء فافرأ التيمم فانك تزدي باذن الله قال الحجاج احسنت احسنت
يا صبي وكل شيء منك حسن قال يا حجاج وانت لم تزل مسيئاً قال يا صبي ما تقول في جارية
عشر سنين قال لعبة للاعبين قال فما تقول في ابنة عشرين قال قرة عين للناظرين قال فما تقول
في بنت ثلاثين قال لذة للمستمتعين قال فما تقول في بنت الاربعين قال ذات شحم ولحم

ولين قال فما تقول في بنت الخمسين قال ذات بنين وبنات قال فما تقول في بنت الستين
قال انه لك ما بين قال فما تقول في بنت السبعين قال عجوزة في الغابرين قال فما تقول في بنت الثمانين
قال لا تصلح لدنيا ولا لدين قال فما تقول في بنت التسعين قال اعوذ بالله من الشيطان الرجيم
قال وفي بنت المائة قال لا تسأل عن اصحاب الجحيم ثم بعد ذلك انشا يقول ... بنت العشرة
قد زين بدنها كلؤلؤة الغواص ... اما بنت العشرين لا تشبهها ... تهوى الهوى ...
وفي بنت الثلاثين ... لم تهزل ولم ... وان تكن بنت الاربعين فانها
خيار الف ... واما ابنة الخمسين ... واما ابنة الستين
قد رق جلدها ... واما ابنة السبعين لا خير ... ما لقد بال ... وبنت
وبنت الثمانين ... وبنت التسعين ... فلست الا ...
... قال الحجاج احسنت احسنت يا شيخ ... قال ...
لم تزل ... قال اخبرني عن اول من نطق على وجه الارض بالشعر قال آدم عليه السلام لما قتل قابيل
هابيل ... آدم عليه السلام وانشا يقول تغيرت البلاد ومن عليها فوجه الارض مغبر قبيح
تغير كل ذي طعم ولون وقل بشاشة الوجه المليح ... الخمس ... الكهل ... الفصيح

... العلا ... على وجه الصبح ... ان ... عليك ...
... مع البيض ... قال الحجاج احسنت اجابة قال اجابه
... الله ... تقول ... على ... وفي الفردوس
... حياة ... في الريان ... ان ...
... قال الحجاج احسنت احسنت يا شيخ ... حسن قال
وانت يا حجاج لم تزل ... قال اخبرني ... قال ... العرب في الكرم قال حاتم
طي ... تقول ... ان ... الى ضيفانه
... قال الحجاج ... قال ... الذي ... حاتم الكرم ... يقول الكرام
... على ... قال الحجاج احسنت احسنت يا شيخ ... حسن قال
وانت يا حجاج لم تزل ... قال الحجاج يا شيخ ... خير ... الملك
قد ... قال فقام اليه رجل ... وانشا يقول ... في ...
فانه لان ... على ...

ولا ... لكيلا يقول الناس انك ... قال ... لقد ذهب ...
... ولا ... ثم انه نادى كاريته قال لها ادي ... عشرين الف دينار من الذهب الاحمر ...
... عشر ... حسن ... ذات حسن وجمال ... وعقد ...
عليها ... الذي ... جميلا ... الذهب ... قال الا
... قال الحجاج هذه عشرون الف دينار من الذهب
الاحمر ان شئت ... على ... الذهب الذي قيمته الف دينار
وان شئت ... التي ... عليها ... ان شئت ...
... ثم ... يقول
...
... قال الحجاج ...
... الذهب ... الالف ... عليها ...
من الذهب ... لا ... الا ... لا ... هذه ...

یوم القیمة قال فرح الصبی وکانوا یستاقون الیه فقال اکح یا صبی فی عمر [illegible] جمیل وکان له
بأن عصبت به رضا وکان الملعون قد اوحی الی باب الغضب اذا اطلع علیک فی مدة الساعة من
من باب الغضب فاضرب عنقه ولا تمهله ساعة واوحی الی باب الرضا اذا اطلع علیک فی مدة الساعة من
من هذا الباب فلا تباله سوا ابدا فطلع الصبی من باب الرضا وهو یقول بهذه الایة وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
وهذا الاستهلال التام من خیر الکلام والباقر علیه السلام علی الکمال والتمام واستغفر الله عن الزیادة والنقصان والسهو والغلط

والسلام الله عفوه وسبحان والحمد لله حق حمده
وصلی الله علی من لا نبی بعده محمد النبی وآله الطیبین
الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا بلطفه المستور واخرجنا من الظلمات الی النور ومن لم یجعل الله له نورا
فما له من نور نوری است از اسمای الهی و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد از وجود
عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اگر اشیا [illegible] در جانیات بنام الله جاری
نور دین داد خرد را خرد را داد یقین داد و سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور
ولا لجماله حجاب الا الظهور جز نور احد مبین کس نیست از نقش عدد بغیر او نیست مطلب
از وحدت آفتاب روشن شده روز تا کثرت اعتبار [illegible] از نور احد
در دل کس تا صورت جز وهم و گمان خویش را بپرست تا رها [illegible]
در نه خود [illegible] ثم هم العارفین رئیس الیقین المعرفة در اساس گفته حسن
التحقق قال بعض العارفین [illegible] شهوة النفس بمتابعة الاعلی
و حیوة القلوب بمشاهدة الغیوب وهی الحیاة من الله فانه روی [illegible] عن انس بن مالک قال
جاء رجل الی النبی صلی الله علیه وآله فقال یا رسول الله متی قیام الساعة فقام رسول الله صلی الله علیه وآله
الی الصلوة فلما قضی الصلوة قال این السائل عن الساعة فقال الرجل انا یا رسول الله قال ما اعددت

لها

لها قال ما اعددت کثیر عمل الا انی احب الله ورسوله فقال النبی صلی الله علیه وآله المرء مع من احب
وانت مع من احببت قال انس فما رایت المسلمین فرحوا بعد الاسلام فرحهم بهذا [illegible]
الکلمة [illegible] وکان ولدی حالیا قبل حلم وکان [illegible]
[illegible] ان کنت [illegible] وان کنت فی [illegible]
[illegible] فان شئت اصلی وان شئت لا اصلی [illegible]
ولا [illegible] اربعة اوجه اولها اجابة التوحید بان یوحد الله تعالی ولا یشرک به شیئا والثانی اجابة
التحقیق بان یحقق فی نفسه ان ذلک الله تعالی حق یقین لا ریب فیه ویعتمد علیه من غیر تردد
والثالث اجابة التسلیم بان یسلم الیه امره ویترک التدبیرات الطبیعیة والرابع اجابة الفقر
بان یکون مفتقرا الی الله تعالی [illegible] العلم [illegible]
[illegible]
الذین [illegible] الدنیا والاخرة قال سید الابرار
علیه السلام [illegible] للابرار الذین یعملون [illegible]
هم اصحاب الیمین والمقربون الذین [illegible] هم الذین یعملون

مدارک العقول ولا الافهام وعلا الباطن هم الذین یعلمون ما وراء القلوب ولا الهام لان القلب
اذا صار منورا بنور الله صار فهمه صافیا من الاکدار ودعهم تحت الصفا خالیا من اذناب الوهم والخیال
اللهم ارزقنا وقنا بهذا   ای عزیز ماندره در همه عالم مسخر اخلاق خود باشی و از جره
دشمنات قیام نمی‌تو [illegible] نکرده غافل گردی در مبادا چنان شده باشی
عادات شیطان شده باشد وان نهایت ظلم باشد و خود را اعوان شیطان باشی زیرا که
در نفس خود را در مملکت بدن تو حاکم و مالک آفریده شده است وز الوف محکوم و محکوم گفته
خواهی بود و یا اگر تو آن نرسید و مولا بود خود را بنده و فرمان بردار گردانیده باشی تو واسطه ظلمه
عقل تو نوزاده شده و هر بنده در اقلیم بدن مرتبه سلطنت است و جمیع قوی و آلات
و حواس را مسخر داشته اند و در اطاعت و فرمان او باشند تو اولا حاکم و مطیع ساخته
خواهی بود و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض گفته اند سبب آنکه ما فی السموات
و ما فی الارض در قبضه تسخیر او داده اند است که خود را مسخر هیچ شیء از شهوات نسازی و چنان که هر چیز از آنها
در حیطه تصرف و تسخیر خود تواند داد و در ملکه مسخر کسی باشی در شهوات و از شیاطین و تابع هوا نباشی
تسخیر او داده باشند و ما اگر تو را واسطه آنکه غایات اینها را گردانیده است از بنده آنها بری و خود را بنده و مستقل داری
ساخته و دست از غایات او را باز داری هیچ شک نیست که از اهل ظلم و عدوان خواهی بود و در معرض
این خطاب که مستحق ان است در آید و بیم آن که عذاب ظالمین بدان خواهی رسید و از آن تنفر بد

که خود را متصف به صفات الهی کن نه صفات شیطانی تعوذ بالله بخویش کن که تو از دوبت ما الله مختور
نبی نه با شیاطین تحشر المرء مع من احب انوب الیک یا رحمن انا اسات وقد تعففت
الذنوب   فاغفر لی به لطف وجهی   یا رب تهاونی الذنوب
این خلق بحر تشده ولذی نیست   تا در ازل و در این روش الهی نیست   این علم عجائب ابن
تعلیمی نیست   سالم سر بالذی و سالی نیست   خوش تاذوق رندان مشارب نیست که نا خطه
شاه و یاد رهاست هست   چو نرگس ز خوان فلک سیر چشم   چو غنچه ز ملک جهان تنگ دست

فی النور

و قد قیل فی قوله تعالی و اشرقت الارض بنور ربها ای ارض الوجود بنور المعرفة وقیل ارض النفس بنور
الهدایه و الایمان و در تاویل آیه مبارکه نور بعضی گفته اند که مشکوة روح حیوانیست و مصباح نور عقل و در جاجه
نفس ناطقه و بعضی گفته اند که مشکوة عالم اجسام و زجاجه عالم ارواح است و نور از ضیاء مصباح است
و این برچه نوع است صوری و معنوی صوری مانند چراغ و آفتاب و ماه و ستارگان و معنوی چون نور عقل
و قلب و سر و روح و غیر آن و بر طاعات نوری است در عالم ارواح چون نور کارها و نور و در برخی
و بر عضوی از اعضا که از غذای حلال پرورش یابد و آن عضو را نوری باشد که بر صاحب کشف مشهود است و بدان نور که در خانه
او محسوس و مشاهده او حس نمیکند و دریافت او را در عالم ملکوت باشد که روح است بیان ملک و ملکوت

و جمیع صور مقید در عالم منطبع میشود چون صورت شخص در آینه مقابله نشسته که از آن انعکاس نور عقل و نور
حواس حسیه گفته اند از آن نور به ضیاء حواس آسته اند ملکه ادراک آن حس باطن نور باشد و از انوار معنوی خبر دارند
و اکثر از آن معانی نام مشهود چون در جمله ایشان نکته بینی کنند در صاحبدلی که عین نشانند چون از انوار
معنوی بدیده اند مقصد در نسلیس علی الاعمی حرج و این چند کلمه که نیز در شنه شد هم کشف الحقایق حکمت است و گویند
و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اشاره است بظلمت
کفر و ضیاء نور ایمان مختصر است در خور عبارت از توحید باشد معنوی هر که از علم و نور
شناسد نظاره نور از نیست پروانه گرد شمع از آن میگردد که او از خبری از آفتاب ندیده است
این شرک که کس را دخترا که نیست که آسته خبر نور و جه الله نیست

فی البصیره

قال الله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و ایضا قال الله تبارک و تعالی
قد جاءکم بصائر من ربکم فمن ابصر فلنفسه و من عمی فعلیها و ما انا علیکم بحفیظ البصیره به القلب کالبصر الی الاعمی
به العین و فی الحدیث اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عین بصیرته نفعه همین حله از معنوی کنی در راه که
مقصد نرسد و در معنوی بی بدیده بصیرت نباشد از مقصد دور است العامل علی غیر بصیرة کالسایر
علی غیر الطریق لا یزیده کثرة السیر الا بعدا البصیره قوة للقلب منوره بنور القدس یری بها حقایق الاشیاء
و بواطنها بمثابة البصر للنفس الذی یری به صور الاشیاء و ظواهرها و هی القوة التی تسمیها الحکماء قوة عاقلة نظریه
لا اذا تنورت بنور القدس و انکشف حجابها بهدایة الحق و تسمیها الحکیم القوة القدسیه قال الله تعالی
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا اما الرجم للانام لما خلقوا انما خلقوا امرا

لقد خلقوا لما لو ابصرته عیون قلوبهم تاهوا ادلوا حیوة ثم موت ثم بعث و نشر و اهوال
عظام   درو دیده عیب مباد   در جمله جهان نشان گزیده مباد   تو دیده مبادی که در رنج
رنج و دست عالم همه اوست دیده مباد   کو عیب بداند نقش آرایش   کو نقش شیوه و رنج
نگارش معشوق جمال می تابد در دور   کو دیده که خورد از دیدارش هر کس هر جا
شناسی و ازل نور است   در هر چه نظر کند عالم منظور است   یعنی هر کس نیست و ما تحرا
عالم او را آینه پیش نور است   هر کو را که اشنای او نشد   با زمانده ما اند بیکانه حکما گفته
که صاحب بصیرت آن است که پیوسته مراقب احوال و اقوال و حرکات افعال
و اعمال خود باشد و معاشرت با ابنای روزگار و معاملت با حضرت آفریدگار
چنان کند در دنیا موجب ظلم ابدی گردد و در عقبی سبب عقوبت خود بصیرت را
عنان در دست نفس کش است   میر دهر جاده تجلام عکس نور را   تا رب شب
ظلمت مرا بدری ده   و زین صف تعال باده صدری ده   لی جدر قوم لعقدر وید بود بر
ما انسالهم من قدر نور افروزی ده   اعمی است کسی که نفس و آفاق بدید   و امروز رهان قیامت شاق
ورنه انکس ده بشری بدانکو   حشر این صف جز در اخلاق بدید   صاحب نظران در دیدند

وابسته رنج و فارغ از امید اند   در هر چه نظر کنند او را بینند   ذرات جهان آینه
خود را بینند   آن ماکه در این آینه آن روی   وین هستی این حسن ز آن تو میبینی
این نکته پیدا از پشت زدار   هر چند خلق شکل آدمی   امروز در این گرش بنا نامی
حیران جمال آن دل آرامی   سرمست باده چو کودکان و شب خیزند   تا چند در انتظار
فردا باشی   علم و هنر و فن نکو محرم حسن   عقل و دل و دین در ره دوست ده تو است
کی باشی ما هیچ خبر نکرد از عشق   غیر از نظر باکه مجروح است   آن عاشق پاک در رحبت تو
یعنی هر صبح نظر است نور   تجلید و صلاح سر بر روی چند   مخمند و فلان و جهلا که دری چند
جزو دست بند الکه زیدی دارد   دشمن پنهان خند خود کری چند   فی ان الانسان
اعلم ان الملک مخلوق سوی الانسان خلق من نقص الاسماء وان الملک حظ الملائکة من اسم السبوح
القدوس ولذلک قالوا ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک   وحظ الشیطان من اسم الجبار
المتکبر ولذلک عصی واستکبر واختص الانسان بکونه من جمیع الاسماء ولذلک عصی تارة واطاع تارة
وقال تعالی وعلم آدم الاسماء کلها من الجلالیة والجمالیة وعبر عنهما بیدیه بقوله تعالی لابلیس ما منعک ان تسجد
لما خلقت بیدی استکبرت ... محقق بید واحد فلانه مظهر صفات الجمال کالملائکة
او الجلال کالملائکة العذاب من ...   علیه السلام

هو انک فلک وما تشعر   ودواک منک وما تبصر   وانت الکتاب المبین الذی
باحرفه یظهر المضمر   وتزعم انک جرم صغیر   وفیک انطوی العالم الاکبر
ولا حاجة لک من خارج   فکرک فیک وما الفکر   وانت الوجود ونفس الوجود
وما منک توجد لا کحصره   باعادة الجسم کم تعی الجزیه   ونظر الی حماقة حران
غلب بالنفس فیکلک فصاتها   فانت بالنفس لا بالجسم انسان   بدانکه انسان مرکب است
از دو جزء تن و جان تن جسدی است از ارکان و مرکب از چهار ارکان است و جان جوهری است
روحانی از دو ابواب صورت بین پیوسته و مرکب آدم تو است صورت جسد و جوهری حال
خویش باز کرده و هر فلک شی رنجیج اصله و روح سیاس اقبالا است بر بدن تا فقه
واز روی جسم و سایر حواس ظاهر پیدا میشود و هرگاه در حشم شخص را خشم تحکم افتد اتصال
خاص در میان روح انسان بهم رسید تا از این فلان نظر نافذ است و باشی تکسب آب حیوه
بحجب جسم در وقت ملاقات   و در زوال آن و مفارقت روح اسباب از جهت
بالکتاب قدس   به واسطه نزول فیض الهی است با وجود بودن کتاب شریعت روح
حیوانی است و مرکب او همان سلوک را معرفت میتوانند پس اگر جهت روح القدس روحانی
اید انسان کتاب امر الهی نشوند میرود و اگر جهت نفس شری را غالب اید انسان روی از ابرام

مناید وانچه بمعاونت روح القدس باشد توفیق اشاره بآن است در طرف خیر
وانچه بمعونت نفس باشد که از اشتن نجود عبارت است از آن در طرف شر
و این هر دو قضای واقع است پس او را نسبت است که بجبر یا تفویض والله
المفوض هر گاه انسان حالت خود را باصفت الصفات ملکی نماید انسان مرتبط
باشد بامداد روح القدس هم مشغول شد   واگر خود را بصفات شیطانی مشغول کند اگر است
بصفات شیطانی خواهد شد است یعنی المرء یحشر مع من احب   اعلم ان الانسان
المکلف انما هو النفس والبدن معا لا للانسان لانکون الا باعتبار البدن لانه الحیوان
الناطق والحیوان هو الجسم النامی الحساس المتحرک بالاراده وتحقیق ان الجسم الطبیعی اول ما
من الجسم المطلق ثم الحیوانی مستعد من جهة الطبیعة بنقصان النفس النباتیة الذی یوجد النفس الحیوانیة
فانه علیه فیصیر نباتا من النباتیه الی استعداد فیضان النفس الحیوانیه الذی یوجد الحس والحرکة
الارادیه تفیضت علیه فیصیر انسانا للانسان ان علیه العقل صار ملکا والعقل حیوانیه ملک
وان غلب علیه الطبع فان غلبه من جهة شهوة صار بهیمة وان غلبه من جهة غضبه صار سبعا وان غلبه من جهة مکر
وحیله وادرائه صار شیطانا ونعوذ بالله من شر الشیطان بدانکه ازانی فیض نجلا از عالم ارواح بعنی از عالم
عقول بنفوس وافلاک وعناصر فائض کردد تا بکره ارض یعنی خاک رسد والهرا از آن رجوع کند
در طریق معادن و نبات و حیوان وان لمکورت الهی متصل گردد و کمال نور باشد

که از ان مقام آمده باشد و در این مقامات گذشته تا بمقام خود رود لقوله تعالی کما بدأکم
تعودون بدانکه خدای تعالی ملک را عقل داده و شهوت و غضب و حیوان را شهوت و غضب
داده و عقل و انسان را شهوت و غضب داده با عقل پس اگر انسان شهوت و غضب را
مطیع عقل گرداند رتبه او اعلی از ملک باشد و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب کند رتبه
او ادنی از بهایم باشد و جمله ایشان بسبب فقدان عقل و نقصان معذور اند کلا بل هم
فی حدیث ان الله خلق خلقه السیم النور الساطع و عدالهم فی رحمته لیس بهم علی السلاط حتی هم فی
ظلمهم فی عاقبة والک النور هو الذی جاء فی الخبر ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
من ذلک النور اهتدی ومن اخطأه ضل والعاقب احب علی الله تعالی اخفی الالف والذین اخفاهم
عن ظلمه ان حضرة العرق ان غاولم یذکر واصحاب لشرهم الاخفیاء وهم الذین در روشنهم الحکم بدانکه
بیان نور و صلاح و ظلمت و فاحق را مظهر شواهد بود و هیچ این که بیان صفا ایشان ان گردد
بیان فساق طائف لکا و ایشان صورت لکا و ایشان صورت نفاق   الان لم
تعارفش کین بود   عاقبت فسادا و صلاح این بود   شد مظهر عدل و ظلم و علم و جهش
در رحم را فی اعلیه   آدمیزاد طرفه معجونی است   در فرشته سرشته و ز حیوان
اگر کند میل این شود کم از این   ور کند میل آن شود به از آن   شر و معرفت و ملک کم و بیار

في السلوك

بدان ایدک الله تعالی که سفر را [illegible] که دنیا [illegible] دارد چون تو بسیار
مبدئی و منتهائی و وسطی و مسافتی و سیری [illegible] و رفیق و رهنمائی می باشد همچنین سفر معنوی را نیز که سیر
بجانب حق سبحانه و تعالی این مراتب هست مبدأش جهل و نقصان طبیعی است [illegible]
[illegible] الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا و منتهایش کمال حقیقی است [illegible]
و آن وصول بحق علی الحقیقه است [illegible] یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحا
فملاقیه [illegible] درجات کمالات علمیه و عملیه است [illegible] طریقی [illegible]
مستقیم شرعی که مسلک اولیا و اصفیا است [illegible] و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله و منازل این سفر صفات حمیده و اخلاق پسندیده است [illegible] مقامات
روح است [illegible] منزل اول یقظه است [illegible] و منزل آخر توحید است [illegible]
[illegible] این سفر [illegible] رفتن باشد [illegible] دانست [illegible] در قطع این منازل [illegible]
نفس [illegible] از قبایل نفس [illegible] و مراقبه و محاسبه [illegible]
[illegible] شد [illegible] قال الله تعالی [illegible]
تقوی است و عبارت است از قیام نمودن [illegible] اوامر [illegible]
بصیرت [illegible] خیر زاد التقوی [illegible] این سفر [illegible] ضعیف
[illegible] باشد [illegible] در این سفر [illegible] بدن [illegible] باشد [illegible]

[illegible] و رفیقان این سلسله علما و حکما [illegible]
[illegible] صلی الله علیه و آله است و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام
[illegible] فرد [illegible] لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة [illegible]
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله [illegible]
[illegible] است [illegible] معرفت [illegible] است [illegible]
[illegible] کاری و النور [illegible] آفتاب است [illegible] است و آن
[illegible] برق [illegible] است [illegible]
[illegible] کاری [illegible] کاری [illegible] است [illegible]
[illegible] هر چند [illegible] الی الله
ان [illegible] و العارف [illegible] و المقامات التی [illegible] مقام النفس و مقام
القلب و مقام الروح [illegible] فی مقام النفس بالموعظة و مقام القلب بالمعرفة و مقام الروح بالمشاهدة
[illegible]
[illegible]
[illegible] طریقت [illegible] سلوک خوانند و سالک [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]

[illegible] باشد و سالک را از چهار چیز چاره نیست [illegible]
[illegible]
[illegible] سالک باید [illegible] چهار موت [illegible] قرار دهد [illegible]
موت [illegible] است و موت [illegible] است و موت [illegible]
نفس است و موت [illegible] است [illegible] است اللهم [illegible]
عبارت [illegible] است [illegible]
مقام نفس است [illegible] عبارت است از [illegible]
حق [illegible] است [illegible] سالک باید [illegible]
[illegible] است [illegible] سالک [illegible]
[illegible]
ان النفس [illegible] طریق [illegible]
[illegible]
[illegible] جون یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهی [illegible]

في الجهد في الطلب

[illegible] قال الله تعالی لیس للانسان الا ما سعی [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]
[illegible] و التقرب [illegible]
و الاولیاء و اجتهادهم فی الطاعات [illegible] العبادات [illegible]
و لا تعرفون ان رحمة الله [illegible]
[illegible] و العبادة و الطاعة [illegible]
[illegible] العبادة [illegible] ان رحمة الله قریب من المحسنین [illegible]
النفس [illegible]
[illegible] العیش [illegible] العیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فی العبادة [illegible] الجن و الانس الا لیعبدون [illegible] العبادة

في اللغة الذلة يقال طريق معبد أي مذلل وفي الاصطلاح العبادة ما يكون من
التذلل والخشوع للمعبود وفيه إيماء إلى أن العبادات الشرعية ما لم تقترن بالتذلل والخشوع
ليست عبادة حقيقة از سخنان خواجه عبد الله انصاری است که عزیزا بدان که حق
تعبد عبادت کند اهل آب توبه و بشست طمع از دنیا نبوید و تجرعات اشتغال
از شک و شرک مخلص جویند و در وداع نفقات صدق اشتیاق نمایند و لباس
اخلاص و خشوع پوشند و بعد از قیام و قعود و بذکر ادار رکوع و سجود بشتابند و خود را [illegible]
خوشنود دارند و فضل عبادات نماز است خاصه وقتی که با عجز و نیاز است قال
بعض العارفين حقيقة العبودية ارتقاء الوفاء بالعهود وحفظ الحدود والرضا بالموجود والصبر
على المفقود از عابدی پرسیدند بندگی چیست گفت عمر بتباه می کنم از بندگی قال
بعضهم صفة العبودية أن لا ترى لنفسك ملكا وتعلم أنك لا تملك لنفسك نفعا ولا ضرا
چند پرسی که بندگی چه بود بندگی جز فکندگی چه بود بندگی در سرای سید کل نجود
ضعیف است و انبساط و ذل هر که او بنده خدای بود خواجه این و آن کجا بود
اعلم أن حركات العبادات ثلاثة العبادة والعبودية والعبودة فالعبادة تعبد النفس
بالعبادات الظاهرة كالصوم والصلاة والحج وغيرها والعبودية تعبد النفس بالأمور الباطنة
كالصبر والرضا والتوكل وغيرها والعبودة تعبدها بالقيام بالله مع رعايتها ظاهرا
وباطنا ولا قدرة على العبادة إلا بترك حظ البطالة ولا على العبودية إلا بترك حظوظ الدنيا

ولا على العبودة

ولا على العبودة إلا بترك حظوظ الآخرة فصاحب العبادة يترك حظ البطالة لحظوظ الدنيا
وصاحب العبودية يترك حظوظ الدنيا لحظوظ الآخرة وصاحب العبودة يترك حظوظ الآخرة
لقيامه بالله المحبوب لا بالله لنفسه فلا يصل العبد في قيام العبادة والعبودية حتى يقيم
لقيامه بالله لنفسه حتى يصل إلى مقام العبودة بدانکه اعمال حسنه و سیئه در شرع بر دو قسم
وسمی عبادت است و عبادات است از طاعت بعضی بعضی متعلق است به بدن
و بعضی متعلق است بروح آنکه متعلق است به بدن مثل نماز و روزه و حج و جهاد و سایر احکام
که بتوسط بدن بفعل آید آن را عبادات گویند و آنکه متعلق بروح است مثل صبر و شکر
بدل که عبادت است از دانستن آن نعمت از خدا تعالی و توکل و رضا و تسلیم و اخلاص
و سایر نیات که بروح متعلق است آن را عبادات گویند من كتاب الأمالي [illegible]
قال الصادق عليه السلام إن الناس يعبدون الله عز وجل على ثلاثة أوجه فطبقة يعبدونه
رغبة في ثوابه فتلك عبادة الحرصاء وهو الطمع وآخرون يعبدونه خوفا من النار فتلك عبادة
العبيد وهي رهبة ولكني أعبده حبا له عز وجل فتلك عبادة الكرام وهو الأمن لقوله تعالى وهم من
فزع يومئذ آمنون ولقوله تعالى إن كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله ويغفر لكم ذنوبكم فمن أحب الله
أحبه الله ومن أحبه الله كان من الآمنين قال بعض العارفين التهاون بالأمر من قلة المعرفة بالآمر
في العجز والتواضع قال النبي صلى الله عليه وآله من تواضع لله رفعه الله [illegible]
[illegible]

[illegible] الرحمة كالشمس والعرف بها تطلعان على البر والفاجر قال النبي صلى الله عليه وآله طوبى
لمن تواضع لله في غير منقصة وأذل نفسه من غير مسكنة من لم يتضع عند نفسه لم يرتفع عند غيره ومن
عظم نفسه [illegible] عند غيره التواضع اجتلاب المجد در کتاب [illegible]
إن الذين قالوا آمنا بأفواههم ولم تؤمن قلوبهم صفة القلب قال الله تعالى الذين آمنوا [illegible]
مراتب الإيمان للمؤمنين التصديق والإقرار [illegible] قال بعض [illegible]
الإيمان عقد القلب [illegible] جميع [illegible] القلوب إليه من المنافع والمضار [illegible] الله تعالى
في الحديث حياة الأرض بالماء وحياة الناس بالروح وحياة الروح بالعقل وحياة العقل
بالعلم وحياة العلم بالعمل وحياة العمل بالإخلاص الفرق بين الإسلام والإيمان أن الإسلام
معنى متعلق بالظاهر والإيمان معنى متعلق بالباطن ويؤيده ما روي عن النبي صلى الله عليه وآله قال الإسلام
علانية والإيمان في القلب وأشار إلى صدره في ثبات الإيمان قال الله تعالى يثبت الله
الذين آمنوا بالقول الثابت في الحياة الدنيا وفي الآخرة [illegible] عن الصادق جعفر بن محمد
عن آبائه عليهم السلام عن الحسن بن علي عليهما السلام أنه قال سئل أمير المؤمنين علي بن أبي طالب
عليه السلام ما ثبات الإيمان فقال الورع ثم سئل ما زواله فقال الطمع [illegible]
بن جعفر عليهما السلام قال سئل الصادق عليه السلام عن الزاهد في الدنيا قال الذي
يترك حلالها مخافة حسابه ويترك حرامها مخافة عذابه [illegible] الحقيقة [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] في الترك والتجريد والزهد
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم من حسن إسلام المرء تركه ما لا يعنيه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر ریاضت برسد و کفش و نفس نفس [illegible] از ادب نیز دو طعام که او در مباشرت است [illegible]
امر نفس معدوم و چهل [illegible] و نفس را که هر روز [illegible] کند و مثل کسی که در دهان زهر اختیار کند
که هیچ طعم خوش با او [illegible] در حرص نفس کسی [illegible] دانست [illegible] ناز دل طعام قند با دو [illegible]
تا در فضای نفس مشروع [illegible] کسی که در کار ریاضت مشغول شده بر دل [illegible] کند و در سلوک
راه حقیقت [illegible] شده تا [illegible] مشغول [illegible] و از وصول مقصود باز ماند
قال بعض العارفین لیس الزهد ان لا تملک شیئا بل الزهد ان لا یملکک شیء و قال الزهد لیس
له فی الدنیا اسم و قال بعضهم الزهد [illegible] فی الاخرة و التارک للدنیا [illegible]
[illegible] رحمه الله [illegible] الصادق [illegible] لباسه [illegible]
و الدنیا محنة و الکثرة [illegible] و الفقر [illegible] و القلیل [illegible]
انسه و الذکر رفیقه و [illegible] و الحکمة کلامه
و التراب فراشه و التقوی زاده و الصمت غنیمته و الصبر معتمده و [illegible]
و الفقر [illegible] و العبادة حرفته و الجنة [illegible] الناس [illegible]
[illegible] فقال [illegible] فقال [illegible]
[illegible] فی الکرب ترک الدنیا [illegible]

[illegible]

[illegible] ملک المنقول و نجی المفقول [illegible] بالکلی
[illegible] تعلقات [illegible] ره [illegible] کسی [illegible]
[illegible] است [illegible] از [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] تا دل [illegible] جهان [illegible] هر [illegible]
[illegible] جیزی [illegible]
[illegible] آزاد [illegible] آزاد [illegible] آن [illegible]
[illegible] آزاد [illegible] عالم [illegible]

فی العزلة و الخمول و الخلوة

العزلة [illegible] مع [illegible] الخمول [illegible] و الخوض [illegible]
[illegible] القناعة [illegible]
و [illegible] الاختلاط [illegible] السلامة [illegible]
و الافراط [illegible] الا [illegible] الذی [illegible]
[illegible] الی [illegible] الی [illegible]

[illegible] عزلت اختیار کرد [illegible] که [illegible] اختلاط [illegible] که [illegible]
گفت هیچ [illegible] ایمن [illegible] شکر آن نعمت [illegible]
[illegible] قال بعض العرفاء الراحة الا فی قطع العلائق و الفرقة [illegible] الخلائق قال بعضهم
ان استطعت ان لا تکون فی موضع [illegible] عزلت [illegible]
در دامن صدف [illegible] قال موسی بن جعفر علیهما السلام [illegible] یا هشام الصبر علی الوحدة
علامة قوة العقل فمن عقل عن الله اعتزل عن اهل الدنیا و الراغبین فیها و رغب فیما عند الله [illegible]
و [illegible] العسر و [illegible]
[illegible] رحمه الله [illegible] الناس قال [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] للعبادة [illegible] الناس [illegible]
الخلق [illegible] للعبادة [illegible]
عن المعاشر قال بعض العارفین من الناس [illegible] الاسد [illegible]

فی الصمت و السکوت

فی الحدیث [illegible] الحدیث [illegible]
و [illegible] فی الحدیث [illegible] بالسکوت [illegible]
[illegible] الکلام قال بعض [illegible]

[illegible] فاعلم [illegible]
لا [illegible] الصادق علیه السلام [illegible]
[illegible] فقال ان
[illegible] فی الصمت سبع خصال اولها
ان الصمت عبادة من غیر عناء و الثانی زینة من غیر حلی و الثالث هیبة من غیر سلطان
و الرابع حصن من غیر حائط و الخامس الاستغناء عن الاعتذار و السادس راحة الکرام
الکاتبین و السابع ستر للعیوب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نطق [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
گنجی در [illegible] صدف [illegible]
[illegible] جهان جان [illegible]
[illegible] چون [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]

فی [illegible]

الصبر ضد الفزع و علامة النجاة الصبر على المحنة قال الله تعالى و اصبروا ان الله مع الصابرین
صبر در لغت حبس نفس است از جزع و فزع بوقت وقوع مکروهی و آن بمنع باطن باشد از اضطراب
و باز داشتن زبان از شکایت و نگاه داشتن اعضا از حرکات غیر معتاد و صبر سه نوع است
اول صبر عوام و آن حبس نفس باشد بر سبیل تکلف و اظهار ثبات در تحمل تا ظاهر حال او
نزدیک عقلا و عموم محمود و مرضی باشد یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون
دوم صبر زهاد و عباد و اهل تقوی و ارباب علم است از بهر توقع ثواب آخرت انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب سوم صبر عارفانست چه بعضی از ایشان التذاذ یابند بمکروه از جهة
تصور آنکه حق جل ذکره ایشان را بان مکروه از دیگر بندگان خاص کرده است و منظور
نظر لطف شده اند و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون
اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة در اخبار آمده است که جابر بن عبد الله انصاری را
رضی الله عنه در آخر عمر بضعف پیری و عجز مبتلا شده بود امام محمد باقر علیه السلام
على المعروف بباقر علیه السلام بعیادت او رفت و از حال او پرسید گفت
در حالیم که پیری را از جوانی و بیماری را از تندرستی و مرگ را از زندگانی دوستتر دارم
امام محمد باقر علیه السلام فرمود اما من یا جابر اگر مرا پیر دارد پیری را دوستتر دارم
و اگر

و اگر جوان دارد جوانی را و اگر بیمار دارد بیماری را و اگر تندرست دارد تندرستی را
و اگر مرگ دهد مرگ را و اگر زندگی دارد زندگی را جابر چون این بشنید روی امام علیه السلام را ببوسید
و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که مرا گفت زود باشد که یکی از فرزندان مرا ببینی که
یبقر العلم کما یبقر الثور الارض و بدین سبب او را باقر علم علوم اولین و آخرین خوانند
و از معرفت این روایت معلوم شود که جابر در مرتبه اهل صبر بود و امام علیه السلام در مرتبه رضا
و بر از این مرتبه و العلم نحو قیل الصبر ترک الشکوی الاضطرار و التسلیم و قیل الصبر
ترک الشکوی من الم البلوی و گفته اند رزق حلال حاصل نشود از الکسی مگر بصبر قیل
حبس النفس فدخل علیه جماعة فقال لهم من انتم قالوا احبابک فشک فاخذ حجارة
الحجارة و رمی علیهم و قال لو کنتم احبائی لصبرتم على بلائی قال بعض العارفین فی حلیه رقعة
تحرجها کل ساعة و ینظر لها و کان فیها مکتوب و اصبر لحکم ربک فانک باعیننا
گفتی عابدی ثواب معروف و نکره و ثواب اهل رتبه غیر معروف و از آنکه
و انه یا یحیی من ذا الذی لم یذق من غشه زلقا و ذو الصبر من سرور بکا
... اما ... که از برای عمر و صبر ما طبقا فتحص از کسی اهل مجاز رسیده فرحه الکلف

تمام رزق ما شاء است برزق حلال یا حرام گفت خدای تعالی ما را بر دختر خوانده و در حرم
وعده داده اگر ما و قاکسیم او نیز وفا کند ما را بطاعت می خواند ما بمعصیت نگه و نضیر با حلال رزق ...
اگر صبر کنیم حلال بخوریم و الا یکیم در حرام افتیم گفته اند صبر کنان سه طائفه اند متصبر و صابر و صبار
متصبر آنست که در صبر بر رنج بسنده و در حال اصطبار بیفزاید و گاهی صبر کند و گاهی جزع نماید و صبر صبار
آنست که با مکنت برنج کند و گاهی بر بلا شکایت کند و صبار آنست که نه جزع کند
و نه شکایت الا صبر کند و گفته اند صبر بر کمال دینی رسد و از بهر آن گفت نهرب به ... بر ولا
تو اعدوا از این مرتبه ترقی کند بمقامی رسد و جمع بلاد در ارادات و در مسامره حالت
قرار مرسن گیرد قیل اجتمعت ثلثة من العارفین عند رابعة و تکلموا فی الصبر فقال احد
فی حاله فقال احدهم لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه و قال الآخر
لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر ضرب مولاه و قالت رابعة لیس بصادق فی دعواه من
لم یتلذذ بضرب مولاه فقالت رابعة لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدة
مولاه فانظر کم بین المقامات فی التفکر قال الله تبارک و تعالی و یتفکرون فی خلق
السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق و فی الخبر تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة من تفکر
و لا علم کالتفکر تفکر فرض است در مرتبه علم و سعادت بعض العارفین التفکر مرآت
حسن

حسناتک و سیاتک قال امیر المؤمنین علیه السلام تفکر فی نفسک یکفیک و تفکر مالا یعنیک
بعینک بسیک فلا تکن ... الکسانی با رنگ و بعضی از اکابر گفته اند که مرتبه فکر بر مرتبه عبادت رجحان است
که فکر عمل قلب است و عبادت عمل جوارح و اعضا و شک نیست که قلب اشرف اعضا است پس
عمل او نیز اشرف باشد از عمل اعضا چنانچه آیه کریمه اقم الصلوة لذکری بر آن مشعر است و ذکر را در این آیه تفسیر بفکر کرده اند
یعنی برپای دار نماز را بواسطه فکر من و مقرر است که مقصود اشرف از واسطه باشد پس فکر که مقصود است اشرف
باشد از نماز که وسیله و سبب حصول آنست و دیگر آنست که مطلب اعلی و مقصد اقصی از خلق ارباب همت
و طالبان معرفة الله است و حصول این خواص بنظر و استدلال است و اخص آنکه عبادت از نقصان و اتصال
و باصطلاح هر دو فریق لب و طریق میسر تفکر است و چه فکر بحسب لغت معنی اندیشه است اما بر ساحل و از صورت
بمعنی فکر اندیشه است و در اصطلاح سالکان رفتن سالک است بسر نظر از کثرت تعینات که مقتضیه
یعنی عدم سیر بسوی حق یعنی بجانب وحدت و جود مطلق که حق حقیقی است و لیکن عبادت از وصول سالک است
بمقام فنای فی الله و محو و مطالعه کشتن ذرات کائنات در اشعه نور و فکر صفت قلب و خیال در ماعبادت
درجات بخشنده و متفکر محبت تحصیل درجات بندد و تشبید بعد از هفتاد سال یک وقت قبض در این عالم ... تا
معرفت حق رسد و عارف در ابتدای حال بتفکر ساعتی بمعرفت او رسد پس یک ساعت تفکر عارف

بهتر از هفتاد سال عمر معتمد باشد مستعد سیر در عالم حیات کند و عارف طیران در عالم معارف
روحانی نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط فانی تفکر نیست در تحصیل حاصل محال است
بلکه تفکر حجاب آن شکر و دوام انچه فرموده‌اند لا تفکروا فی ذات الله بلکه حجاب تفکر و ادراک است
بواسطه آلات و این نسبت تفکر را امامت حوالت فرموده یتفکرون فی خلق السموات والارض

فی الانابة والرجوع

قال الله تعالی انه الحسنی من یشاء و یهدی الیه من ینیب قال الله تعالی
وانیبوا الی ربکم واسلموا له انابت بازگشتن و برا و آمدن کردن باشد وان بر چند قسم است یا بدانکه
در مجلسه معرفت که اسم آن الله و در افق و عام خلق قربت ایشان و دل نقش نیست در غم و
بد از او و دل نعم او و تن بکه تضرب او و گریه شده خرف کند بر امانات خلق بره همه
بطاعات و عبادات مقرون به فرقت بروایت کند مانند صوم و زکوة و انفاق و دو قسم
بوقف بزرگان و بذل صدقات و احسان با خلق خدای و رسانیدن اسباب نفع بایشان
و بار داشتن بر جنایات از ایشان و در اشتغال بآن داشتن در معاملات و انصاف از خود دادن
و بدادن در جمله التزام احکام شرع بقدر امکان و طلب رضا نمودن فانه قال الله تعالی وازلفت
الجنة للمتقین غیر بعید هذا ما توعدون لکل اواب حفیظ من خشی الرحمن بالغیب و جاء بقلب منیب ادخلوها
بسلام ذلک یوم الخلود لهم ما یشاءون فیها و لدینا مزید بدانکه حق عز و جل و علا از معرض زوال
و فنا مقدس و منزه است بعبادت و بصورت مرحودی است مرحوم و در دار و ربط دارد و
نزدیک است با بود و مستقیم است در راه جوامع بود در تمام الفکار بر شاه امانت اما چه و دیگر
در شب اعتبار در راه الهی خرقه فاما به بدن از همه بر کن و محل بر بد اوست و همه بود
و همه است و چهره بقا یکش را افاده جاوید نخواند

فی الاخلاص

قال الله تعالی وما امروا

الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و فی الحدیث من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه اعلم ان الاخلاص صفة القلب لا صفة النفس و صاحب النفس بمعزل عن الاخلاص لان وجهة النفس
الی الخلق و قال بعضهم صدق الاخلاص نسیان رؤیة الخلق بدوام النظر الی الحق عن مولانا علی بن موسی
الرضا علیهما السلام انه قال الدنیا کلها جهل الا مواضع العلم و العلم کله حجة الا ما عمل به و العمل کله
ریاء الا ما کان خالصا و الخلوص علی خطر حتی ینظر العبد بما یختم له قال امیر المؤمنین علیه السلام الاخلاص تصفیة
العمل عند العمل من غیر الله تعالی و فی الحدیث العمل الخالص الذی لا ترید ان یحمدک علیه احد الا الله
قال الحسید الاخلاص تصفیة العمل من الکدورات قال بعض العارفین من المخلص قال الذی
یکتم الحسنات کما یکتم السیئات و فی الحدیث القدسی الاخلاص سر من اسراری اودعته قلب
من احببته من عبادی من کلام امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه اول الدین معرفته و کمال
معرفته التصدیق به و کمال التصدیق توحیده و کمال توحیده الاخلاص له و کمال الاخلاص له نفی الصفات
عنه لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف انه غیر الصفة
الخواجه اگر مال و اگر در بدایت بدایت در بدایت نفس چه است خوش آنکه این نه بر تو

در رهبانیت کس اول رجل این ملک چه ... هر صورت و نقش را دل نبود حواله نکند
ز ذوق ارچیز فرود و در معنی و در ورای چو د بود است همیشه او تا باید بود و بر کل ما او
را از همه بر گشته ... ز از آن و در بند گرد عبارت نقش بر بند و کی ز نسیم ... او را بار دید

فی الشکر للّٰه والتوفیق

ذکر قال و بسی این شکر در لغت ثناء بر نعمت و در اصطلاح بر شکر الا بمعنی لاله لا النعم

ان عند اهل السنة والجماعة الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر و عن الحکماء ینبغی للانسان ان یذکر انواع نعمه
فی النعم الظاهرة والباطنة کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اول النعمة نعمة الایجاد من کتم العدم
ثم خلقکم فی احسن تقویم لا امواتا ولا جمادا ثم یوم المیثاق اذ شرفکم بخطاب الست بربکم ثم وفقکم لاستماع خطابه
ثم دلکم الی اصابة جواب النعم علیکم بالتوجه الی حضرته بقوله الا قال الا ثم حبس طینته فی یدیه اربعین صباحا ثم صورکم
فی الارحام وسواکم ثم نفخ فیکم من روحه ثم شرفکم بتشریف اضافته الی نفسه بقوله ونفخت فیه من روحی ثم اخرجکم من بطون
امهاتکم لا تعلمون شیئا ثم شرفکم بالالهامات بما تحتاجون الیه من اسباب المعاش ثم الکرم بخیر کم ولقویکم لتهتدوا الی سبیل
الرجوع الی المعاد ثم ارسل الیکم الانبیاء وارسل الیکم من الخطابات الی النور ثم انعم علیکم بالایمان ثم بالاحسان ثم الی توفیقکم
ثم ایاکم فی کل باب الموجودات وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها فاذا شکر نعمة شکر النعمة ایضا نعمة توجب الشکر کان نعمة واذ شکر
اللهم انک تعلم عجزی عن اداء شکرک فاشکر نفسک عنی بفضلک ورحمتک فانک جواد کریم روی عن داود علی نبینا
وعلیه السلام انه قال رب کیف اشکرک والشکر نعمة من نعمک احتاج الیها الشکر فاوحی الله الیه یا داود اذا
علمت ان ما بک من نعمة فمنی فقد شکرتنی قال بعض العارفین من کان لطلوع وقت النعمة الی المنعم لا الی النعمة
کان اعلی فی وقت الصلاة الی الحق لان الصلاة تکون فی جمیع حالاته غیر تقصیر ملاحظة الحق بتوجه الی الحق المطلق وجوده
اعلی مراتب السعادة ومن کان بعکس ذلک کان فی اسفل درک الشقاوة تکون فی وقت النعمة غافلا عن الله
وفی وقت النقمة متعلقا بالسکایة والتوفیق هو ان یجمع جمیع الاسباب التی یحتاج الیها حصول الفعل اعلم ان الاکثر
الناس علی القیام باداء الشکر بملاحظة النعم الظاهرة والباطنة ذلک لله فلاحظه کما قال الله تعالی واسبغ علیکم نعمه
ظاهرة وباطنة مع الناس من عد الکثر مما علیه وعلی البلوغ الی الاسباب والنعم بابها ان الله علی کل الاسباب

والمواهب لا علی سبیل الاتفاق والمجازاة فانها حقوق وقسم قررت فی الازل لکل موجود ثم العلم بانه ان اجتهد غایة
الجهد فی القیام بشکر ادنی الآلاء والنعم لا یستطیع استقبالها بالقول والفرض والفردة فکلها من الله
سبیل القیام بکنهها الا الاعتراف بالعجز عنها والتقصیر لا کما ان فی الشکر والقیام بحق النعم زیادات النعم
بخطه وعنه انه روی رافع بن حنان المدرب دعی ابن لعصب فقط عنده والله و فقلنی عن هذا طاهر
صلوات علیهم اجمعین حمدت نکث احمد و جان کارتد کرد شده بمثل این بر زد داد ایت
از بسیار هم تا انه حق از ارام کوه تا سوال فیض کو کرت با طه بیت را بدار کرد بود ... پرورش لعوام
بر تیسی بحر ... عدادت ثم نور نکو و ابراز زبان است ... منفعت بی اسباب

الفقر علی الغنا

قال الله تبارک وتعالی لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون
حرج اذا نصحوا لله ورسوله فقر کبیر اکر بنده ... اگر اینها کمتر از فقرا و اکثر ... در این موضع کسی اگر بنده
در رغبت بمال و ... و ذری نزدیک و از آن بریت ارادهٔ فقلت از او اهتمام کنند بر آنها دارد ما دار
تصرفات ما از خلقت بالسبب ... مانند حصول مشتبهات بالسبب ... و دیگر خیر دارد ثم تا وقت باز خمه
خوف از عذاب آخرت باطل ثواب آخرت ... فی الفقر ... قال رسول الله
را بحقیقت و اشتغال بر اوقات جناب الهی باشد تا غیر متعالی حجاب را بکرد و بحقیقت الفقر
فقر شعبه است از زهد قال النبی صلی الله علیه وآله الا اخبرکم بملوک اهل الجنة قالوا بلی قال کل
ضعیف مستضعف اغبر اشعث ذو طمرین لا یؤبه له لو اقسم علی الله لابره قال بعضهم
اگر جواب ... قال بعض العارفین
اثر الفقر علی الغنی لان الغنی یستغنی بحوله ... یستغنی بغیره ... فی البلاء
کشف الله الفقر لم کشف له الجنة ... الفقراء والصعالیک ... الدنیا
بان رزقه ... للعارف ... الفقر فخری
الفقر فخر ... والفقر من العالم ... الفقر ... الفقر

من کلام الشیخ نجم الدین الکبری الفقر علامة ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در کوه لکام اضطرابی در من پدید آمد گفتم بار خدایا مرا بر یکی از خاصان خود دلالت کن گفت در این کوه غاری است
و در آن غار پیری است سیاه از جملهٔ خاصان این درگاه مالک گوید با کار رفتم پیری دیدم در غار چون
گرد آن غار بسیار دید و میگفت صفای آن پیر که در من اثر کرد چون که از خود در رفتم چنین بخود آمدم نگاه کردم پیری
سیاه دیدم گفتم السلام علیک گفت السلام علیک یا مالک گفتم چه دانستی که من مالکم گفت
الهامی حبیبی گفتم اکنون چه بودی و این حال چیست گفت از بارگاه حق مغلوب شدم دیدم
رنگ حوریان بهشت را دیدم و چون از بهشتی ذکر و تحو بصحو باز آیم این شعر ... میخوانم
العارفون ان قاموا قاموا بالله وان نطقوا نطقوا بالله وان سکتوا سکتوا بالله والغالب علیهم ذکر الله
حضرت داود در مناجات گفت الهی تو را کدام جوی نداند که نزدیک تو که چون خیزند یاد من خیزند
و چون نشینند یاد من نشینند و چون سخن گویند یاد من سخن گویند و چون ساکت شوند از من جویند
و اگر مملکت شوند بجرم انس نگیرند یا داود انا جلیس من ذکرنی اوحی الله الی العبد الانس الاعلی
یمنعنی من لا یعرفنی ذکری ولا یکون لغیری ولا یوثر علی شیء من خلقی وان اوقفته اقام لی بحر
بحرم اثاره رفیقا و قیده وان قطع بالمناشیر ما تحلل المحبة المانع سره گفتم که ای مرا بار
کشید و بست در گفتن من گوید و حالی کشید از شیان میرشاه که این ذبید
رقم عشق بنام من درویش کشید عارفی را گفتند ما را وصیتی کن گفت علیکم بذکر الله فان فیه
خیر الدارین حکایت ذوالنون مصری گوید کهی را دیدم در هوا مربع نشسته و من رکوه ... گفتم
گفتم کیستی گفت بنده از بندگان خدا و هوای محبت را مشتغل میگرداند گفتم مرا وصیتی کن
گفت ای

گفت بگو چرا آگاهی کن چون نگاه کردم در پاره ای اندیدم و دانستم که هیچ در میان نهان شد بگذر
و ادوم را کجی معبود تو مرا وصیتی کن گفت وصیت کردم بدانستی گفتم کدام بود گفت چون
مرا دیدی بعد از آن روی دانستی که مرا ندیدی با خداخوان هش که الاطرحه العلی الاعراض
هرگز نیاید لم یسعلون انفکم بغیر و اما شتاق الی لقائکم بنده حق را بجز حق کار نیست
بجز هوای بیزاست آن بی بار اکه تنگنات براند تیر سهام از جهات براند همه را ز
گشت زنده جاوید آب از چشمه حیات براند ... که چیست ... ذات تو صف
تعیات براند حکایت ما نظرت الی ... نظر بعین مودت جز از کم دل در جهان نبیند
... پیوفا جایی است ... شراب و شرابی است ... ذوق محبت ... از
... تمنای ... رنج خماریست ... نقش کرم بجوی که آن دار ... نام ابرای
... قدعی حکایت یکی از مشایخ گوید ... جوانی را دیدم نشسته و نابینایی بانبار نام
در پیش او ... آنچه آن مردم طبیبم رهی او میرفت و آن کور عذر خواهی میکرد تا سخن مینیوشید
... میگفت ... ذره بدرجه مرا امرکلی ... رسانیدم تا گفت ...
فرمان بردارم چون گفت آنکه ... یاد را ... گفت ایشک گفتم ...
گمان کردم مرا میکند چون پیش آمدم مرده بود و جان بحق تسلیم کرده از روی ... تا از آن
رانده ... با گشت ... میگفت ای نفس ... در محبت ...

الهی مسکینی چون بگانه بار آمدم او از گریه و نوحه شنیدم رسیدم گفتند آن جوان صبح ادعه تا کمال
حسن و جمال سر بر بالین مرگ نهاده جان بداد و ما عاشق خویش در وفاداری موافقت کرد
محبت نشان نیز اسلام عزاست حب محبوب عزاجب عزاست حکایت ذوالنون مصری
گوید چهل سال دعا کردم الهی ... از نشان خود را بمن نمای تا شبی بخواب دیدم که از خوابی
... ماده ... ره بگو و تا را بجامی است در گلخن آن حمام تا آن جنسان ... سر
همین واقعه را دیدم شب چهارم رقعه دیدم بران نوشته که این الحق والصواب الا علی ...
فی التراب فذاک سید الاحباب پس صبح برخاسته بر بصره نهادم و بگوی ... رسیدم
و گلخن حمام در آمدم مردی دیدم در میان خاکستر افتاده مرقعی پوشیده و سامشغول چشمها ... بیرون
در روی افتاده ... و پوست ... بر ... و ... قدم ... و ... بدار ... خواندم گفتم از دور
ذوالنون ... پیش آمدم و گفتم مرا کم بشناختی گفت لا نرح ... الملکوت ...
الملک الحی الذی لا یموت معرفت اشباح ... معرفت ارواح ... از کی گفتم
تو را چه نامست گفت عبدالله ربی گفتم حال خود بمن بگو گفت خاموش ... پیدا کننده حال
خدا ... حالی ... من در بیابان ... حال خود ... گفتم در ... تعبد ... تو ... میکند چشم
الی گفتم روی ... گفت بغلطه و گفت ... سال ... نظر ... از ... تا
... گفت ... پسر ... گفت ... الحی الذی لا یموت خواندم
الحق

در پس او دست بر خاک گذاشته نشستم دست شان خود را در ازکو از زیر آن خاکستر بیرون
بر آن کشید الهی مرا از صحبت گفت ... باش منشین که بغیر خاک نشینی خوداری ...
بار ... سر خاکستر ... است ای ذوالنون تو ... بیبی با طلب مصحف ... اگر اطلاع طعام
... سر ... از حق ... کس را از حق بیاد کند ... حق ... بیاد ... کند
پس گفت ای ذوالنون چهل سال دعا کردم الهی هر حجاب ... میان ... است مرا
از تو باز ... از میان تو ... حجاب ... بی ... خواهی ... بی اول
... و ... گفت گفتم الهی ...
گفتم الهی ... بار دیگر ... چشم ... گفتم الهی ... گفتم ... بیکر
... گفتم الهی ... ذکر ... دیگر
... گفتم ... گفت ... از ... باز
... در حسن همه جمال ... ادوم ...
... دل ... از ... همه ادوم ... ساقی تو ...
ساقی تو ... چون ... تو ... همه ... ادوم ... ادوار
نظر والی ... نظر در ... جمال ... نظر ...

کتابخانه مجلس شورای ملی

تحفة الابرار بسم الله الرحمن الرحیم ملا عبدالرحمن جامی

حامد الهی جناب کبریا عارف مخزن الاسرار که جمال لایزال کبریا و جلال مطلع انوار جلاله قدوس
گنجینه اسرار کنافس ناظم و شنیده انوار جلالش ناظم و مصلیان عالم نظم جواهر درود و نوامی
دلنشین صلی الله علیه و فضائله بمجرد و عترته و اله صلوات الله علیهم به لقای عالی قدران علم
عشق و وفا صدر آرایان صفه صدق و صفا هر کس بکف زمانه در ... و دستان زده کف
از حسنات الکفی اما بعد این صدف پاره چند از جستجوی کارگاه ... گرد کرده بند
و حرف پاره چند از ... زنگار بکشته جای فراهم آمده که ... قدر ...
که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار الحکیم کرای نظامی انتظام یابد ... الکار
مطلع انوار ... الفاظ و معنوی ... در جوهر ... الفاظ ...
عبارات مرتبه است که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف ... در دقت لطافت
اشارت نشانه است که نادره گویان عالم در معرض جواب او معترف ... اما ...
بجای مریم ... از ... رسیده ... در ... دهنده ...
... در خور ... الطاف رفته ... ضلال ... زدن جای ...
... گسسته ... مقامی ... آوازه ...
... جز ...
... مغفرت ... الله ...

موزه و مرکز اسناد مجلس
۱۶۰۰
۱۳